

دوخش چشمان کف دستم

مهدی رئیس‌المحدثین



درخشش چشمان کف دستم

مهدی رئیس‌المحدثین

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها
را برای دائلود رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می‌دهد.

برای همسر مسمیه،
به پاس مهربانی‌هایش



نشر مَهـری

داستان فارسی، رمان * ۷۳

درخشش چشمان کف دستم

مهدی رئیس‌المحدثین

| چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰، نشر مهري |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۹۹-۷ |

| صفحه‌آرایی و طرح جلد: استودیو مهري |

| نقاشی روی جلد: فاطمه تخت‌کشیان |

مشخصات نشر: نشر مهري :لندن

۲۰۲۱ میلادی / ۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهري: ۱۱۰ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© مهدی رئیس‌المحدثین.

© ۲۰۲۱ نشر مهري.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



هنگامی که پدرم مُرد، از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. حس کفتری داشتم که شاه پرهایش را کنده بودند تا جلد شود و بعد از هفته ها کز کردن کُنچ کفترخانه مابین فضله ها، حالا با رُستن پره های جوانش، یکپهو در قفس را گشوده اند تا با جستی پر بکشد تخت سینه ی آسمان. خبر مرگش از تنها بیمارستان شهر رسید. مریض خانه ای که گوشه ی شهر خودش را لایه لایه انبوه درختان کت و کلفت چنار پنهان کرده بود و از هیچ سو هیبتش را به رهگذران آشکار نمی کرد. مکانی مخفی که چندان از آن نوید بهبود و سلامتی بر نمی خاست. جایی که شبانه روز بدن رنجور بیمارانش را همچون موش نحیف آزمایشگاهی با سوزن آب کش و خونشان را می کردند توی شیشه های لوله ای و پی در پی می فرستادند به آزمایشگاه هایی که هیچگاه جوابی از آنها بر نمی گشت. میان مردم، آنجا بیشتر به کشتارگاهی معروف بود که هر بی اقبال و ناخوشی پایش به آن باز می شد، بعد از چند روز تحمل محنت و مرارت، به جای بر تن کردن روپوش عافیت، در اوج دل تنگی و بی کسی کفن سفید را می پیچیدند دورش و از میان همان درختان تنومند قی اش می کردند بیرون تا برای خاک سپاری مشایعتش کنند قبرستان در آن سوی دیگر شهر. هنگام پاییز و زمستان که درختان باغ لختی و عوری

همان طوری که به‌اش حالی کرده بودند. بایست به‌نوعی فضا را به حرکت درمی‌آورد. سکون داشت قالبمان را از درون تهی می‌کرد. به خود حرکتی دادم و کون خیزک خزیدم مقابل صورت عرق‌کرده‌ی مادر که دانه‌های ریزش داشتند آرام از روی پیشانی بخار می‌شدند و خودشان را می‌رسانند به سقف. به چشمش نیامدم؛ انگار اصلاً مرا نمی‌دید، نگاهش از میان پلک‌های پُرچین، من را شکافته و راه کشیده و دقیق چسبیده بود بالای دیوار پس سرم.

پدر بی‌رنگ‌ورو و خاموش خودش را تا سینه از میان قاب چوبی‌ای که محکم کوبیده شده است نزدیک سقف، کشیده بیرون و بزورِ نگاه می‌کند. هر جای اتاق می‌ایستم یا می‌نشینم یا دراز می‌کشم، از آن بالا همچون فرشته‌ی غضب، حی و حاضر ناظر بر اعمالم است و با آن سر تراشیده‌ی خربزه‌ای شکل و ابروان پُرپشت و سگرمه‌های توی هم و لب‌ولوچه‌ی آویزان در دل آن ریش‌انبوه، مثال آقابالاسر روی سرم ایستاده و شماتتم می‌کند.

«هنگام خواب مسواک رو فراموش نکن و حتماً با وضو روبه‌قبله بخواب.»

می‌ترسم بلند شوم و کولر را روشن کنم. امان از این آلرژی و حساسیت کوفتی که دست‌وپایم را بسته و نمی‌گذارد مثل بقیه دراز به‌دراز زیر باد خنکش خَرغلت بزنم و هیچ مرگم هم نزنند. مجبورم شُرشر عرق بریزم و همین‌طور بی‌حرکت بمانم تا خوابم ببرد.

«وقتی دراز کشیدی، سوره‌ی توحید و تکاثر و آیت‌الکرسی بخون. بعد سه مرتبه تکرار کن: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي عَلَا فَقَهَرَهُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي بَطَنَ فَخَبَرَهُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي مَلَكَ فَقَدَرَهُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي يُحْيِي الْمَوْتَى وَيُمِيتُ الْأَحْيَاءَ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.»

تشنه‌اش را با پَر سیاه کلاغ‌ها می‌پوشاندند و همچون عَلم‌های عزا سیاه‌پوش قد عَلم می‌کردند، بازهم در پس آن تنه‌های چَغر چیزی از آن عمارت مخوف که خود را در انبوه قارقار کلاغ‌ها غرق کرده بود، رؤیت نمی‌شد. گویی آن‌ها بودند که از نوک شاخه‌ها نسخه‌ی بیماران علیل را تجویز و یکی پس از دیگری نوحه‌شان را سرمی‌دادند تا به گوش اهالی شهر برسد. اما پدر در فصل سرما نَمُرد؛ کلاغی هم سرِ درختی نسخه‌ای برایش نیپیچید و مرگش را با حنجره‌ی انکراالصوات جار نزد و نوحه‌ای در مدحش سر نداد. انتهای یک شب ذوب‌شده‌ی تابستانی که ستاره‌هایش وقیحانه کورسوی نورشان را از آن بالا با خَسْت می‌تاباندند سمت شهر، وقتی مادر دل‌نگران گوشی تلفن را برداشت و خواست خبری بگیرد از شوی مریض‌احوالش، از همان مسیر سیاه و پوشیده‌ی سیم تلفن که به‌زور خودش را جاداده بود لای آجرهای داغ و فرسوده، آب یخ را ریختند روی سرش: «تسلیت می‌گیرم خانوم! غم آخرتون باشه!»

مابین زمین و آسمان دراز کشیده‌ام و دارم قطره‌قطره آب می‌شوم و می‌ریزم زمین تا تمام شوم. اتاق دم دارد و از گرما کلافهام. صدای چرخ‌دنده‌های زنگ‌زده‌ی ساعت‌دیواری می‌پیچد زیر سقف بی‌هوا که زور می‌زنند تا عقربه‌ها را با مشقت هُل بدهند جلو.

آن لحظه همه‌چیز ساکن شده بود: هوای راکد و دم‌کرده‌ی اتاق؛ پاندول چوبی ساعت روی دیوار؛ مادری که مستأصل گوش عرق‌کرده‌اش را سپرده بود به بوق مُمتد آن سوی خط و چشم از دیوار مقابلش برنمی‌داشت؛ دخترانی که خودشان را در چهارچوب در جاگیر کرده و گردن کشیده بودند سمت مادر و پلک نمی‌زدند؛ و منی که آن طرف‌تر وسط رختخواب قوز کرده چندک زده بودم و چشم از لبان سفید مادر برنمی‌داشتم تا پیام را برساند؛ بی‌کم‌وکاست و دقیق، مختصر و مفید، بدون طفره و حواشی، درست

اجیر شده‌ام و خوابم نمی‌برد، همچنان پلک‌هایم را می‌فشارم روی هم بلکه گرم شوند و کم‌کم به خواب بروم. این ترفند تحمیلی را اکثر شب‌ها امتحان می‌کنم تا مغزم را گول بزنم و بدن را بسپارم به سستی و کرحتی. چشمانم را که گشودم، دیدم همه چیز سفید است و دوباره بستم. بعد کم‌کم چیزهایی دیدار شد. پدر را دیدم زیر نور سفید مهتابی، روی آرنج نیم‌خیز شده بود و چنگ انداخته بود به سینه‌ی استخوانی‌اش. سرش خم و مشت بسته‌اش مابین ریش‌های حنایی‌رنگش جُل‌جُل می‌کرد؛ انگار می‌خواست با مشت‌های لرزان‌ش چیزی از تخت سینه‌اش بکشد بیرون. مادر را دیدم رویش را با چادر محکم گرفته و ایستاده بود بالای سرِ مردی با پیراهن سپید که داشت پمپ فشارسنج توی مشت‌های سفید و پُرمویش را می‌فشرده و با تمرکز به گوشی مثلی شکلش گوش می‌کرد. بعد پیچ پمپ را باز کرد و خیره ماند به عقربه‌ی گیج فشار که می‌آمد هی پایین و پایین‌تر. آن‌سوتر چشمم روشن شد به جمال همکار چهارشانه‌اش که با همان پیراهن و دستکش‌های پلاستیکی در چهارچوب در منتظر ایستاده و با دستان گشاد از هم، چشمان ریزش را دوخته بود به پدر که سرش را آورده بود بالا و پلک‌هایش را محکم می‌فشرده روی هم. صدای چسب کاف روی بازوی پدر که چرخ خورد توی اتاق، دیگر برخاستم و نشستم میان رختخواب. سپس دیدم چطور پرستار از جعبه‌ی همراهش قرص تویی قرمزرنگی درآورد و با انگشتانش فرو کرد زیر زبان پدر و پشت سرش همکار چهارشانه‌اش برانکار را که نفهمیدم کجایش قایم کرده بود، یک‌هوا سُراند وسط اتاق و پدر را خواباندند رویش و جَستی از فراز رختخواب من پروازش دادند بیرون. مادر پیس‌پیس‌کنان پشت برانکار کشیده شد، احتمالاً داشت آیت‌الکرسی می‌خواند. در اتاق کناری پرده کمی مچاله شده بود؛ آبجی‌هایم داشتند از لایش چشم‌چرانی می‌کردند، به‌طوری‌که در آن

دَم می‌شوم و بالشت را می‌گیرم توی بغلم. «به شکم خوابیدن، خواب شیطان و پیروانشه. بلندشو دیوانه!» برمی‌گردم و سرم را می‌آورم بالا و زیرچشمی می‌پایمش. حالا کنج اتاق قدراست کرده و دارد دست می‌کشد روی سرِ تاس و بیضی شکلش و عرقش را پاک می‌کند. «به پشت خوابیدن، خواب پیامبرانه که منتظر وحی‌ان.» می‌خندم و پهلوی‌به‌پهلوی می‌شوم. از کجا معلوم؟ شاید منِ نگویند بخت هم منتظر وحی‌ام! سال‌هاست که چشم‌به‌راه یک پیام غیبی، یک الهام تا از این لنگ‌دره‌وایی و بلا تکلیفی خود را نجات دهم. «مؤمن به پهلوی راست می‌خوابه و ذکر می‌گه و به پهلوی چپ، خواب پادشاهانه تا از غذاشون لذت ببرن.» روی شانه‌ی چپ خوابیده‌ام؛ ولی یادم نمی‌آید شب غذای لذیذی بلعیده باشم که حالا از آن مست و کیفور خُسبیده باشم. با این زخم‌معدای که خودش را شبیه جُلُبک چسبانده کنج دلم، مگر جای غذای چرب و چیلی و پُرادویه هم برایش باقی می‌گذارد. برای خالی نبودن عریضه، چند لقمه نان و پنیر فرستادم آن پایین؛ البته به توصیه‌ی ابوی با جواز تا از اینی که هستم بیشتر خرفت و تنبل نشوم. «هیچ‌وقت سرِ بی‌شام به بالین نذار، رگِ عشا تا صبح هی نفرینت می‌کنه.» ما که یک‌عمر از زمین‌وزمان لعن و نفرین شده‌ایم، این آنِ کلاغ کون دریده هم رویش. «شام خوردن نیرو و جوونی‌ست و نخوردنش ناتوانی‌ست و پیری.» مگر تا حالا از نیروی جوانی‌ام خیری هم دیده‌ام که حالا با نخوردن دو لقمه غذا، نگران سستی پیری‌ام باشم.

تاریکی حتی مردمک‌هایشان هم پیدا نبود. مادر جثه‌ی کوچکش را کشاند بالا و نشست کنار برانکار. وقتی از کنارم رد می‌شد، چنان چادر سرد سیاهش کشیده شد به آرنجم که یک‌آن از خنکی آرام سحر مورمورم شد. وقتی برگشت و من را پابرنه و مرددم در دید، متوجه مردمک‌هایش شدم که از خیزی برق می‌زدند. اشاره‌ای کرد و آهسته چیزی گفت که با بسته شدن در ماشین نشنیدم؛ و من همان طور یک‌لنگه‌پا زل زده بودم به چراغ‌گردان روی سقف آمبولانس که بی‌صدا دیوارهای طبله‌کرده‌ی کوچه را لیسید و در حلق ظلمتش بلعیده شد.

وای خدا! نزدیک بود سخته‌کنم! دوباره سروکله‌شان پیدا شد. دومرتبه شروع کردند، مثل اکثر شب‌های دیگر. آخر چه مرگشان است؟ دردشان چیست؟ چه مشکلی دارند باهم؟ چه می‌خواهند از جان هم؟ از جان ما چه می‌خواهند؟ بروند گم شوند دیگر. دیگر نوبرش را آورده‌اند. کوفتی نمی‌فهمی باهم دعوا دارند یا پی عشق بازی‌اند! هی جیغ، جیغ، جیغ. ای بمیرید ان شاء الله! عشق و عاشقی با چنگ و دندان؟ بازور و کتک؟ با پریدن روی هم و مشت و لگد انداختن؟ این همه خشونت و دادوبی‌داد چه معنی‌ای می‌دهد؟ فقط برای لذتی‌انی؟ آخر مگر می‌شود؟ خب این وسط مردم بدبخت چه گناهی کرده‌اند؟

پدر همان شب نرسیده به بیمارستان سخته را کرد و یک‌راست بردندش بخش سی‌سی‌یو و مادر پیش از ظهر دست‌ازپادرازتر برگشت خانه و زانوی غم بغل کرد و افتاد به چه‌کنم چه‌کنم و گوشی را برداشت و شروع کرد پای تلفن برای این‌وآن زاری زرمه و درد دل کردن.

«بس که جوش می‌زنه و حرص می‌خوره. سر هر چیزی الکی داغ می‌کنه و هی خودش رو می‌خوره. این بچه‌ها براش اعصاب نداشتن.» منظورش از بچه‌ها من بودم نه دختران. ولی به رو نیاوردم و ته دلم

ذره‌ای احساس گناه نکردم. ککم هم نمی‌گزید ناخوش بیفتد روی تخت مریض‌خانه. هیچ حسی به‌اش نداشتم و سالم بودن یا علیل شدنش دیگر برایم توفیری نمی‌کرد. آخر همان شب، مادر جواش را پای همان تلفن سیاه‌رنگ کنج اتاق گرفت و آن‌سوی خط زیاد منتظرش نگذاشتند و بدون طفره و حاشیه یک‌جا آب‌پاکی را ریختند روی دستان لرزان‌ش.

حسابی همه را زابراه می‌کنند نصفه‌شی. راحت عربده‌هایشان را ول می‌کنند روی سرشان و ککشان هم نمی‌گزد پاسی از شب گذشته و مردم خسته و کوفته سر کوفتی‌شان را گذاشته‌اند روی بالشت. واقعاً که حیا را قورت داده و خجالت را قی کرده‌اند. بی‌هیچ ملاحظه‌ای صیحه‌های تیزشان را آزادانه سر می‌دهند توی محله و به تخمشان هم نیست کسی بفهمد یا نه که دارند چه‌گهی می‌خورند.

با یک دست کاسه‌ی لعابی و با دست دیگرش مچم را محکم گرفته بود و با خود می‌کشید. هُرم گرمایش از زیر کش آستینش می‌خزید روی پوستم. وقتی پرتم کرد وسط آشپزخانه، تازه دریافتم کشانده‌ام درست وسط جهنم‌دره. بند روسری‌اش را محکم کشید روی صورتش و دانه‌های ریز عرق را از شیارهایش زدود.

«تو خجالت نمی‌کشی جواب آقا جان‌ت رو این جور می‌دی؟!»

سؤالش لابه‌لای جلیز و ولز ماهیتابه‌ی پشت سرش دود شد.

«مگه من چی گفتم به‌ش؟!»

«به‌شون بی‌تربیت!»

روغن‌ها کف کرده بودند و چیزی معلوم نبود.

«دیگه چی می‌خواستی بگی؟ آقا جان‌ت مگه بدت رو می‌خواد؟»

خیلی‌ها آرزوی همچین جایی رو دارن.

داشتم خفه می‌شدم؛ گرما و بوی روغن سوخته راه نفسم را بریده و

خُلقم را تنگ کرده بود.

«بهتره بدم رو بخواد؛ به نفعمه. بهتره شما هم بدونین من هم هیچ وقت همچین آرزویی نداشتم و از همچین جاهایی حالم به هم می خوره.»

خیلی چیزهای دیگر هم گفتم؛ تند و پشت سرهم. صدای دورگه ام را ول کردم مابین صدا و بوی تیز روغن های روی گاز. برایم مهم نبود داخل اتاق پدر هم بشنود یا نه. اصلاً بهتر بود از نو بشنود. گفتم من از هر کس که در این لباس است بیزارم. حالم از آدم های خشکه مقدس به هم می خورد. همین نماز و روزه ام را هم دارم به زور ادا می کنم؛ فقط روی احترام شماست که تحمل می کنم.

مادر مدام خودش را می خورد و هی انگشتش را می گذاشت روی بینی و می خواست تا خفه خون بگیرم؛ تا عربده های نکره ام برنگردد داخل اتاق؛ اما وسط آن عذاب جهنم، به نقطه ای جوش رسیده بودم و همین طور می قلیدم و همچون روغن های کف کرده، می سوختم و دود می شدم و می رفتم به هوا. نفهمیدم کی برگشت و کفگیر را برداشت و زد توی کف روغن ها، فقط دیدم کوکوها پشت و رو می شوند و دوباره یکی یکی برمی گردند داخل همان کف ها و باز جلز و ولز شان می رود به هوا.

«تو اصلاً از تخم و ترکه ای ما نیستی. احتمالاً تو همون بیمارستانی که به دنیا آوردمت با بچه ای دیگری عوض بدل شده ای.»

منظورش همان تنها مریض خانه ی شهر بود که چند شب بعدش پدر در آنجا غریبانه جان سپرد. این بار چندم بود که این حرف را می زد. بچه که بودم هنگامی که خیلی آتش می سوزاندم یا بعدتر زمانی که پشت لبم کرک درآورد و از حرف هایم درمی ماند، برمی گشت و با افسوس همین جمله را تکرار می کرد.

حالا او هم کُپ کرده. دستانش را قلاب انداخته پشتش و تندتند دانه های تسبیح شاه مقصودش را می اندازد روی هم و با گردن دراز و کشیده اش از گوشه ی پنجره چشم دوخته به حیاط و گوش سپرده به سروصداها.

مادر با جثه ی ریزش گوشه ی حیاط مچاله شده بود و ضجه می کشید و با کف دست می کوفت به ران هایش؛ شیون می کرد و با مشت می کوبید به زانوانش. مدام کمر راست می کرد و باز خم می شد. از خودبی خود شده بود و چنگ می انداخت به موهایش که حالا آشفته شُرّه کرده بود روی صورت باریک و چشمان خیسش را پنهان کرده بود. با آن لباس سرهم سفید، شبیه روح سرکش و سرگردانی شده بود که در تاریکی حیاط از جگر جیغ می کشید و همه را از خود می تاراند.

این سروصداها دیگر دارد دیوانه ام می کند. همین که چشمانم گرم می شوند شروع می کنند؛ پشت سرهم؛ بی وقفه و نفس گیر. همین دیشب هم تا نزدیک سحر خرناس و زوزه های کشیده شان به راه بود. از آن طرف آن ها می جیغ کشیدند و پريدند به هم، از این طرف من می نالیدم و غلت زدم توی رختخواب. درست بالای اتاقم گم گم می کنند. دقیقاً روی همین پشت بام کوفتی خانه ی پدری که شاخه های چسبناک درخت توت چنبر زده اند رویش.

من تکیه داده بودم به تنه ی تنومند درخت و شادمانه خیره شده بودم به گربه ی گل باقالی ای که لابه لای شاخه های شیرین توت، همچون مجسمه ای چوبی گردن کج کرده بود و وقیحانه چشم از مادر برنمی داشت. آرام تمرگیده بود روی شاخه ای تنومند و با چشمان هیزش حسابی چشم چرانی می کرد و خوب زیر و روی اهل خانه را می چلاند.

«چرا کپه ی مرگت رو گذاشته ای تو؟ نمی بینی چطور خانه را گذاشته ان

رو سرشون. نمی‌خواهی تکنونی به اون تن لشت بدی؟ این‌ها کی موقع من جرئت داشتن این جور کولی‌بازی دربیارن و دادوهوار راه بندازن. بین چطور دارن بی‌آبرویی می‌کنن. غیرتت کدوم گوری رفته؟»

آبجی‌هایم با هیکل‌های نحیف و استخوانی و شانه‌های آویزان حلقه زده بودند دور مادر و سرتاپا می‌لرزیدند و بی‌صدا اشک می‌ریختند. حُجب و حیایشان بیش از آن بود که آن نیمه‌شب ساکن و گداخته مثل مادر بازار را گرم و گیسو پریشان‌کنند و شیونشان را بیندازند روی سرشان. آبجی‌هایم بیش از حد نجیب بودند و بی‌نهایت عقیف قد کشیده بودند.

دوباره شقیقه‌هایم شروع کرده‌اند به زدن؛ تالاپ‌تالاپ‌تالاپ مُخم دارد عین قلبم می‌تپد. بی‌برو برگرد تا چند دقیقه‌ی دیگر سردردم شروع می‌شود و دیگر با هیچ دارویی هم آرام نمی‌گیرد. وقتی عصبی می‌شوم، اول دو طرف سر، درست روی نقطه‌ی گیجگاهم تحریک می‌شود و بعد چنان دردش را می‌کشاند درون کاسه‌ی سرم و لابه‌لای پیچاپیچ مغز جا خوش می‌کند که با خوردن یک‌مشت قرص ریزودرشت هم نمی‌توان کشیدش بیرون. فقط باید بخوابم؛ خوابی طولانی در محیطی ساکت و تاریک تا خودش کم‌کم بی‌خیال شود و آرام‌آرام بخزد بیرون و گورش را گم کند. می‌گفتند خدایامرز پدرم هم اول زندگی مشترکش مدام دچار سردردهای عصبی می‌شده و ناچار مادر را تنها می‌گذاشته و ساعت‌ها می‌رفته در اتاقی تاریک و بی‌صدا می‌خوابیده. پزشکان تشخیص داده بودند میگرن دارد و برایش مسکن‌های قوی تجویز کرده بودند. نمی‌دانم کدام عطار شیرپاک‌خورده‌ای هم برایش آنفیه تجویز کرد. بار اول که پلاستیک کوچک آنفیه را گذاشته بود کف دستش، زیر گوشش گفته بود شفای مرضت فقط عطسه است تا درد از دماغت بپرد بیرون و سرت سبک شود؛ و پدر آن مقدار آنفیه را با ریاضت تمام به ماهی نکشاند که مصرف

کرد و بآنکه ذره‌ای از دردش با خلط‌های قهوه‌ای بیرون نجهید، از آن پس معتادش شد و ماه‌به‌ماه با پای خود می‌رفت قوطی کوچک را پُر از آنفیه می‌کرد و می‌خزاند جیب بغلش. ولی دیگر آخر عمری کم‌تر دچار سردرد می‌شد. انگار دردرسش تغییر شگرد داده و جای بهتر و مطمئن‌تری برای خودش پیدا کرده بود. آرام‌آرام خودش را کشانده بود پایین‌تر و درست پشت قفسه‌ی سینه روی قلب گرم و نرمش چنبر زده بود. شاید دلیل تغییر موضع و تشدید آن دردهای جان‌فرسا تولد من بود نه آبجی‌هایم.

الحق که آبجی‌هایم شاگردان خوبی بودند برای پدر و مادرم و درنهایت هم فرزندان صالحی از آب‌و‌گل درآمدند. پدر هم رعایت حالشان را می‌کرد و هیچ‌وقت از گُل نازک‌تر به‌شان نمی‌گفت. می‌گفت دختر در خانه رحمت است و برکت و باعث رزق و روزی می‌شود. آن‌ها همواره از طفولیت عادت داشتند نزد والدیشان سربه‌زیر و مأخوذه‌حیا باشند. این را از شریعت و دین مبین اسلام آموخته و بارگ و پی‌شان آمیخته بودند. درست برعکس من که ژنم سمت هیچ‌یکشان جذب نشده بود و همیشه ساز ناکوک خودم را کوک می‌کردم. درنتیجه هرطور دوست داشتم رشد کردم و تا جایی که توانستم رها و آزاد به بار نشستم. ظاهراً پدر از بچگی در من روح یاغی و سرکشی کشف کرده بود که تمام هم و غمش را گذاشت بلکه موفق شود این روح پلید و خبیث را تسخیر خود کند و افسارش بزنند. بیچاره پدر! بخت یارش نبود و زیاد فرصت نکرد و ملک‌الموت مهلتش نداد برای رام کردن توله‌ی چموش و وحشی‌اش.

یک‌آن هول برم می‌دارد و نیم‌خیز می‌شوم وسط رختخواب. حالا دیگر بدجور پریده‌اند به هم. گویا زدو خوردشان شدت گرفته و کتک‌کاری‌شان رسیده است به اوج خود. صدایشان دارد گوش فلک را کر می‌کند. گم‌گم غلت و واغلت و گلاویز شدنشان را واضح می‌شنوم. انگار یکی‌شان پریده

روی دیگری و بی‌رحمانه بیخِ خُرش را چسبیده و دارد با غیظ و غضب خفه‌اش می‌کند. گُه بگیردشان! عجب بی‌آبرویی‌ای! مثل اینکه خانه و محله را سند زده‌اند به نام خودشان گُه‌لوله‌ها!

«بیا برگردیم پیمان! تا همین جاش دیگه کافیه. اینجا محله‌ی خودمون نیست؛ خطرناکه!»

«نترس جوجه! طوری نمی‌شه. باید بفهمم می‌ره تو کدوم لونه.»

«اگه دلش با یکی دیگه‌ست؛ فکر و ذکرش کس دیگه‌ست؛ ما اینجا چه غلطی می‌کنیم؟»

«نه خره! قلب و دلش با خودمه؛ قریونش برم چند بار تو روم قسم خورده. اون لندهور زرزادی زده.»

رفته بودیم در مغازه‌ای که پسره کار می‌کرد؛ ابزارفروشی بزرگی بود نبش چهارراه. پیمان رفت تو و رودروی پسره ایستاد به حرف زدن. پسره داشت پیچ و مهره می‌ریخت توی قوطی‌های جلوش. پیمان یک‌ریز حرف می‌زد و پسره هی خم و راست می‌شد و جعبه‌های خالی‌اش را چنان با شدت پرت می‌کرد از در بیرون که یک‌راست می‌افتاد توی جوی آب. بعد پیمان آمد بیرون و دستم را کشید و برگشتیم.

«فقط تو اون محل نبینمت، وگرنه خودت می‌دونی.»

آمده بود دم در و همان‌طور که داشت دستانش را بالته پاک می‌کرد، پشت سرمان فریاد می‌کشید. پیمان برنگشت و نگاهش نکرد. کف دستم عرق کرده بود و می‌لرزیدم.

«خریت نکن دیگه دیوونه! خونه‌ش به چه کارت می‌آد؟ اون که همیشه دو کوچه بالاتر می‌آد ببینیش.»

الحق که تکه‌ی قشنگی بود. چشمانش زاغ بودند و مژه‌های بلند. بعد از ظهرها با خودش می‌کشاندم توی کوچه‌های خلوت سرِ قرار. چند

متر عقب‌تر می‌ایستادم تا کارشان تمام شود؛ خط‌ونشان و قول و قرار و بگو و بخند و ماچ و بوسه و دست آخر نامه. پیمان عین خیالش نبود؛ توی آسمان‌ها سیر می‌کرد و من را روی زمین بیا می‌گذاشت و من از ترس مدام بالا و پایین کوچه را می‌پاییدم. هنگام برگشت، من از شوق و انرژی پیمان گرم می‌شدم و ذوق می‌کردم.

«تو از چی می‌ترسی بچه؟ نمی‌بینی سرِ ظهر کوچه خلوته. فقط ببینم خونه‌ش کجاست برمی‌گردیم.»

آفتاب زلّاق چله‌ی تابستان، کله‌مان را داغ کرده بود و چشمانمان را گور.

تن شل و رختناکم را از تشک داغ و نمناک از عرق می‌کنم و من هم قد راست می‌کنم کنار پدر. همچنان از گوشه‌ی پرده خیره شده‌است به تاریکی حیاط و دارد زیر لب لیچار بار می‌کند.

«بی‌شرف‌ها...! نانجیب‌ها...! روسیاه‌ها...!»

«مگه نگفته بودم، ها؟ مگه نگفته بودم گُه‌سگ؟!»

دیوار خنک بود و بوی خاک و کاهگل می‌رفت توی بینی‌ام.

«گفته بودم این طرف‌ها پیداتون نشه، گفته بودم یا نه؟»

از پشت دستم را پیچانده و صورتم را چسبانده بود به دیوار و مدام با زانو می‌زد به کفل‌هایم.

«مگه تو از خودت خوارمادر نداری کثافت آشغال؟»

می‌خواستم بگویم دارم؛ خوبش را هم دارم؛ از آن با حجب و حیاهایش را هم دارم. که بیشتر پیچانده.

«بزمن خوارمادرت رو یکی کنم بچه‌کونی؟»

برق تیغه‌ی چاقو کنار صورتم، هی می‌زد توی چشمم. بازویم تیر می‌کشید و خدا خدا می‌کردم فقط همین‌جور نگهم دارد و با چاقوی

ضامن دارش شیرین کاری راه نیندازد. آن طرف تر پیمان زیر مشت و لگد دو نفر دیگر چپ و راست می‌شد و فحش می‌خورد. چند بار خواست برخیزد و مشت‌ی بپزند که از نو کوبیدنش زمین. از آخر دستش را کشیدند و محکم چسباندنش به دیوار کاهگلی کنار من.

«تو بچه سوسول تو محله‌ی ما چه گُهی می‌خوری؟»

بقه‌ی پیراهنش تا پایین جر خورده بود و نفس نفس می‌زد.

«او مدی تک پرون ما رو قر بزی بچه قرتی؟»

موهایش آشفته شده و از دماغش خون سُره کرده بود زیر چانه‌اش.

«ناهی دلتش با منه؛ خودش...»

که یکهو با زانو زدند وسط پاهایش و همان جا پای دیوار مچاله شد توی خودش.

«ببند دهن کثیف رو!»

دهانش بیخ گوشم ناشور بود و بوی قرمه‌سبزی می‌داد. من دهانم پُر خاک بود و مزه‌ی کاهگل می‌داد.

«این دفعه تو رو کاریت نداشتم جوجه؛ ولی وای به حالت اگه دوباره تو این کوچه ببینمت!» ته دلم خوشحال شدم از این همه سخاوت و دل‌رحمی. تنها وقتی که شانس یارم بود و غبطه‌ی پیمان را نخوردم، همان لحظه بود. یک لحظه ته کوچه چشمم خورد به دختره که از در خانه‌ای کله کشیده بود بیرون و داشت ما را می‌نگریست. خوب که دقیق شدم دیدم ردیف دندان‌های سفیدش از خنده و کیف نمایان شده است.

خونم به جوش آمده است. دیگر نمی‌شود تحمل کرد. بالاخره باید به این هوچی‌گری‌ها پایان داد. رو برمی‌گردانم و هنگامی که از روی تشک رد می‌شوم، کف پایم نم عرق را حس می‌کند و پشت سرش کف دستم دستگیره‌ی خنک در را مشت می‌کند. کورمال کورمال در ظلمتی که

احاطه‌ام کرده، خودم را می‌رسانم به پله‌ها. دوست ندارم کلید برق را بزنم. هنوز گیجم و دلم نمی‌خواهد نور هشیاری یک دفعه خودش را به‌ام تحمیل و اجیرم کند.

داشتم گیج و منگ خواب می‌دیدم؛ غرق رؤیایی ساکت و صامت. ناگهان بانگی بلند شد. کسی از جایی دور داشت صدایم می‌کرد: «محمد...» صدا ناآشنا بود و پیوسته تکرار می‌شد: «محمد... محمد...» بعد کم‌کم نزدیک‌تر شد و واضح‌تر: «بلندشو محمد...»

صدای کلید برق که آمد، یکهو تمام سرم پُر شد از نور سفید. با پیژامه‌ی سپید ایستاده بود بالای سرم. «بلندشو سگ بی‌نماز!»

نمی‌توانستم سر سنگینم را از روی بالشت جدا کنم؛ انگار یک تُن آهن گداخته ریخته بودند توی کاسه‌ی سرم و داشتم دنباله‌ی کابوس را می‌دیدم.

«زود بجنب، الان نماز قضا می‌شه.»

نگران سر چرخاندم تا دور شدن عرقچین سفید ته سرش را ببینم. آن سوتر در تاریکی اتاق کناری، آبجی‌هایم هر سه با چادرهای سفیدشان ردیف چفت هم ایستاده بودند روبه‌قبله.

همان طور که دست به دیوار می‌روم پایین و پایین‌تر، دادویی دادهاکم و کم‌تر می‌شوند؛ گویا صدای آرام قدم‌هایم را شنیده‌اند.

«خانم جان، چرا ما باید همه‌ش نماز بخونیم؟»

«پسرم خدایی که ما رو به دنیا آورده و لباس عافیت تنمون کرده، شایسته‌ی تشکر نیست؟ نماز نوعی تشکر از خداست.»

داخل دست‌شویی آستین‌هایم را مچاله می‌کردم روی بازوانم؛ بعد سرسری دست و صورت را خیس می‌کردم و شکلکی توی آینه درمی‌آوردم

و وقتی می‌آدم بیرون، مثل وضو گرفته‌ها دستانم را با فاصله می‌گرفتم جلوم.

«چرا خدا باید ما رو به دنیا بیاره و لباس عافیت تنمون کنه تا ما مجبور بشیم همیشه شاکرش باشیم و بیرستیمش؟»

«در مقابل این همه نعمت بی‌منت، اگه ما در روز چند مرتبه به یادش باشیم و ازش تشکر کنیم زیاده؟»

سجاده را پهن می‌کردم گوشه‌ی اتاق و می‌ایستادم روبه‌قبله. توی نماز حواسم به همه‌جا و همه‌کس بود جز خود خدا. به سجده و رکوع که می‌رفتم، خودم را لعن و نفرین می‌کردم.

«خب چرا نمی‌تونیم همین جوری زبونی ازش تشکر کنیم؟ چرا باید هی وضو بگیریم و نماز بخونیم؟»

«دستور پیغمبر خداست. خدا که به نماز ما نیازی نداره؛ ماییم که به پرستش و توجهش محتاجیم.»

همچون گوی آهنی بازنجیر محکم وصل شده بود به میچ پایم و مجبور بودم مثل زندانی محکوم به حبس ابد تا عمر دارم بکشمش از این سو به آن سو. یک بار سنگین تحمیل شده به زندگی‌ام. خوشی و ناخوشی و شب و روز هم نمی‌شناخت.

«چرا باید قبل از طلوع دو دفعه و سر ظهر هشت مرتبه و بعد از غروب هفت بار به رکوع و سجده بریم؟»

«این نمازهای ما در مقابل الطاف او هیچی نیست. آدم نباید راجع به پروردگارش این قدر بی‌انصاف و نمک‌شناس باشه.»

جواب‌ها و دلایلی اصلاً برایم قانع‌کننده نبود؛ مدام طفره می‌رفت و با پاسخ‌هایش قضیه را هی پیچیده‌تر و مبهم‌تر می‌کرد. در انتها که از وقاحت و پُرویی‌ام درمی‌ماند، در مانده و اندوهگین از ته دل آهش را می‌فرستاد

سمت صورتم و جمله‌ی معروفش را تکرار می‌کرد.

«تو اصلاً از تخم و ترکه‌ی ما نیستی. احتمالاً تو همون بیمارستانی که

به دنیا آوردمت با بچه‌ی دیگری عوض بدل شده‌ای.»

برای همین من هیچ وقت در طول زندگی نفهمیدم تخم و ترکه‌ی اصلی‌ام کیست و از کجا درآمده‌ام. به وضوح میانمان فرسنگ‌ها فاصله بود و من همیشه خودم را همچون اسپرم سرگردانی می‌دیدم که نه شبیه مرغ بودم و نه شتر.

بوی بی‌خوابی‌ام پله‌پله سرریز می‌شود از پله‌ها و عبور می‌کند از راهرو و می‌ایستد کنج حیاط. صداها به خواب رفته‌اند و سکوت نشت کرده است توی حیاط. گویی متوجه شده‌اند من آمده‌ام، خفه خون گرفته و زبانشان را فرو کرده‌اند داخل ماتحتشان.

زبان‌های در را که کشیدم، علی‌آقا و توران خانم، زیر نور چراغ سردر خانه به گونه‌ای ایستاده بودند که انگار سرم فریاد می‌کشیدند: تو این وسط چه کاره‌ای؟ گم‌شو بزن کنار. طوری حالت گرفته و یک پایشان را آورده بودند جلو که می‌خواستند هر چه زودتر از رویم رد شوند و بپزند توی هشتی.

توران خانم همان‌طور که چشمان غرق در سرمه‌اش را بالای سرم می‌دواند و مدام گردن می‌کشید و دنبال بهانه و روزنی می‌گشت تا از من عبور کند، پرسید: «چی شده محمد؟!» و چنان چادرش را توی صورتم بازوبسته کرد که بوی کل آشپزخانه‌اش؛ قرمه‌سبزی‌های مانده‌ی ته قابلمه، سبزی‌های تَف خورده و بسته‌بندی نشده، پیازداغ‌های تیره‌ی کف ماهیتابه، کوکوسیب‌زمینی‌های سرد شده‌ی توی بشقاب را حواله کرد سمتم. دیگر نتوانستم دهانم را باز کنم تا جوابش را بدهم؛ حیران کشیدم کنار و نفسم را حبس سینه کردم تا به جستی بپر د داخل هشتی و خودش را برساند به مادر.

سر چرخاندم؛ یکهو چشمم افتاد به گردوهای علی آقا که عمری زیر پلک‌هایش جا خوش کرده بودند. دولا شده بود رویم و چنان چشمان ریزش را مقابل صورتم تنگ کرده بود که خیال کردم یکدم خوابش برده است.

«چی شده محمد؟!»

می‌توانستم راحت دست ببرم و برای اولین بار گردوهایش را فشار بدهم. به نفس تنگی افتادم و بدون معطلی نفسم را توی صورتش فرستادم بیرون. هیکل قلیانی‌اش بوی زغال می‌داد و نفس خش‌دارش عطر تنباکوی چوب. مجبور شدم باز نفس بگیرم و پشت کنم تا او هم با صدای دورگه یا الله یا الله گویان خودش را از کوچه بکشاند درون حیاط. دیگر در را نبستم؛ چهارطاق بازش گذاشتم تا بقیه‌ی خلق الله هم بی‌پرس و جو رایگان دعوت باشند به این نمایش و معرکه‌ی تکرارنشده‌ی در اندرونی.

مردمک‌های خسته و گشادم را می‌دوانم میان تیرگی غلیظ و سنگینی که دورتادورم را فرا گرفته است. فقط سکوت هست و سیاهی؛ نفسی از جنبنده‌ای بر نمی‌خیزد. انگار محله فرو رفته است به خلسه‌ی مرگ.

به ساعتی نکشید که حیاط پُر شد از دروهمسایه. مثل جنی که مویش را آتش بزنی، یکی‌یکی از گوشه‌وکنار سروکله‌شان پیدا شد. جیغ و داد زابه‌راهشان کرده و کشانده بود به خانه‌مان. مردان با پیژامه‌های راه‌راه و زیرپوش‌های پُرلک و عرق‌نشسته و زنان با چادرهای گل‌دار و بعضاً چروک و عرق در عطر عادت ماهانه، چشمان پف‌کرده و آماسیده‌شان را دوخته بودند به مادر که وسط حیاط زنجیر پاره کرده و با چادرنمازش خیمه زده بود روی موزاییک‌های داغ و حالا با دیدن آن جماعت خواب‌زده، جیغ‌هایش از قبل هم بلندتر به گوش می‌رسید هم‌کش‌دارتر.

کلید برق را که می‌زنم، کمی رقیق می‌شود تاریکی. پیرامون چشمم

می‌گردد لابه‌لای سایه‌روشن‌های حیاط؛ مابین گلدان‌های بزرگ و تن‌پرور خَرزهره، شمعدانی‌های کوچک و محبوب، شب‌بوهای خمار و بی‌بو. آب راکد و سبز حوض زیر نور زرد چراغ کش‌وقوسی می‌خورد و خمیازه می‌کشد. مارمولکی روی دیوار دُم می‌جنباند و به دو خودش را می‌خزاند لای انبوه پیچک‌های کشیده شده تا پشت بام؛ و درخت همچنان بی‌شرمانه تن‌لش و سنگینش را انداخته روی حیاط؛ چغرو غول‌آسا. گویا همه چیز عادی است و تمام اکوان دو عالم دقیق سر‌پست‌هایشان مستقرند.

به ساعتی کشید که خبر از سیم‌های غبارگرفته و سوزان تلفن‌های شهر، همچون سنگ‌مُذابی که از آتش‌فشان بجهد، خودش را کشان‌کشان کشاند و شُرّه کرد به خانه‌های سرد و خاموش اقوام خواب‌زده و جهنمی بر پا کرد حسین قلی‌خانی و به آنی جماعتی سیاه پوشیده و نیوشیده از درو دیوار هجوم آورند خانه‌ی ما.

یک‌آن برق لبه‌ی دیوار را شکار می‌کنم که شبیه دو تپله‌ی شب‌نما زل زده است به‌ام. حس می‌کنم گوشه‌ی چشمم چیزی می‌جنبد؛ سر که می‌چرخانم یکهو چیز کوچکی گوشه‌ی حیاط قُل می‌خورد و می‌رود زیر تانکر آب گم می‌شود. جلو می‌روم و زانوانم را می‌چسبانم بر نقش‌ونگار موزاییک‌های داغ و به سجده سرک می‌کشم زیر تانکر. آن‌ته، درست بیخ دیوار، مانند لب پشت‌بام دو تپله‌ی شب‌نما می‌درخشند.

زنان گرداگرد مادر و آبجی‌ها ایستاده بودند به تماشا کردن مرثیه و گه‌گاه بال چادرشان را باد می‌دادند تا کمی هوا بخزد آن زیر. بعضی‌هایشان چادر را کشیده بودند روی صورت پُربادشان و شانه‌هایشان آن زیر می‌لرزید. مادر مویه‌کنان داغ‌دار شوییش بود که غریب و بی‌کس روی تخت بیمارستان نفسش بریده بود و آشنایی بالایی سرش نبوده تا آن دم آخر فک و پلک‌هایش را چفت کند روی هم و به پشت بخواباندش و کف پاهایش را

بچرخاند سمت قبله و زیر گوشش شهادتین نجوا کند.
مادر سگ! بچه‌ی انترش افتاده توی خانه‌ی من. حالا که فهمیده
فهمیده‌ام اوضاع از چه قرار و شکار در دام شکارچی است، باز صدایش
درآمده و از همان لبه‌ی پشت‌بام شروع کرده به التماس کردن؛ گویی
چیزی عاجزانه طلب کند، هی جزع می‌کند و مدام ناله سر می‌دهد.

آن وسط مردان لنگ‌دره‌ها و بلاتکلیف هریک سمتی جولان
می‌خوردند. گروهی لب‌باغچه یا حوض پا روی پا انداخته بودند و خیره به
جماعت نساء، دائم عرق جبینشان را با کف دستان زمختشان می‌زدودند
بلکه وزنی از بار گرما بکاهند. عده‌ای هم گوشه و کنار همان پاها را انداخته
بودند گل هم و کف همان دستان چغرا تکیه داده بودند به دیوارهای داغ تا
زردی و خیس‌ی زیر بغلشان هوا بخورد.

باز کف دستم را تکیه می‌دهم بر زمین داغ و دست دیگرم را تا می‌توانم
دراز می‌کنم سوی چراغ‌های روشن. انگشتانم گلوله‌ی نرم و پشیمی را
لمس می‌کند؛ چندانم می‌شود و مثال صابون می‌لغزد از مشت.

کف دست نازکم قرار گرفته بود روی پوست خشن و شیاری‌های عمیق
درخت و چشمم هنوز لابه‌لای شاخ و برگ‌های پی‌گره‌ی گل باقالی بود
که با حضور چنان جمع و هیاهویی، کلی به ذوق آمده و سرگرم شده بود.
بی‌شک در آن شب سوگواری، تنها او بود که در لُژ مخصوص لمیده بود و از
بقیه دیدی مسلط‌تر و فراخ‌تر به تعزیه داشت. مرثیه‌ای که قرار بود فقط یک
شب اجرای ویژه داشته باشد.

از نو کاسه‌ی زانوان را روی طرح موزاییک جابه‌جا می‌کنم و
کورمال کورمال دستم را کش می‌دهم. دُم باریک و لطیفش می‌افتد به
چنگم. درنگ نمی‌کنم. محکم لای انگشتانم نگهش می‌دارم و بی‌معطلی
می‌کشم. صدای پنجه کشیدنش روی موزاییک‌ها مانند جیر جیر خفه‌ی

چُغوک می‌ماند که تازه تخمش را شکسته و با تلاش مذبوحانه‌ای بدن
لُج و خیسش را از وسط آن پوسته‌های خُرد شده خلاص کرده و با منقار
باز و چشمان از حدقه درآمده، مُلتمسانه بی صاحبش می‌گردد و هنوز پا
نگذاشته به دنیا حق و حقوقش را فریاد می‌زند. عُق می‌زنم. دوباره دُمش
می‌سُرد از لای انگشتانم.

دور تا دور حیاط روی پاهای خسته‌شان چمباتمه زده بودند و سرهای
منگ و ژولیده‌شان را تکان‌تکان می‌دادند و پشت سرهم می‌زدند به
پیشانی‌های چین‌خورده‌شان. نزدیک شدم. داشتند از زور گرما و خواب
هِن‌هِن می‌کردند. نفس‌هایشان بوی پس‌مانده‌ی واجبی می‌داد.

دو نور کُنج دیوار سوسو می‌زنند و از ترس می‌لرزند. این بار تا می‌توانم
خودم را پخش می‌کنم روی نقش‌ونگار موزاییک‌های گرم و بازوی
خسته‌ام را کش می‌دهم و با پنجه‌ی باز یکهو کلاهش را می‌چسبم و آرام
می‌کشمش. حجم خون جمع می‌شود توی کاسه‌ی سرم و سردردم را
تشدید می‌کند. گلوله‌ی پشیمی توی مشت‌م همراه آواز جیر جیر خفه‌ی
چُغوک گرسنه، هی به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

دست خودم نبود. نمی‌توانستم شوق و شغفم را پنهان کنم. وسط آن
ماتم‌سرا با لب‌خندی که ناخودآگاه حک شده بود روی چانه‌ام و نمی‌شد با
هیچ قلمی پاکش کرد، از گوشه‌ای می‌خزیدم به کنجی دیگر و چپ و راست
به این‌وآن خوشامد می‌گفتم. اغلب چشمان متورم و سرخ از بد خوابی‌شان
را با نفرت دوخته بودند به قد و قواره‌ی کوتوله‌ام که بینشان داشت مستانه
می‌خرامید و از زور خنده، دندان‌هایشان را نشان می‌داد و زرت و زرت تعارف
تکه‌پاره می‌کرد. هنوز آشکارا می‌دیدم ته تک‌تک چشمان آماسیده و
خمارشان سرکوفت موج می‌خورد و تحقیر پُر از کینه و هنوز صریح از چفت
لبان خشک و تیره‌شان به نجوا و انزجار می‌شنیدم: «بچه‌شیخ!»

حالا ناله‌اش از سر دیوار بلندتر و کش‌دارتر از قبل می‌پیچد توی حیاط. ظاهراً دانسته دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد و خودش را از موش‌مردگی و خفه‌خونی رها کرده و بی‌پروا مویه‌اش را ول کرده است روی پشت‌بام. دارد کولی‌بازی درمی‌آورد تا زمین‌وزمان باخیر شوند چه خبر است. دارد به‌گونه‌ای خودش را مظلوم و بی‌دست‌وپا و من را مجرم و جانی خطرناک معرفی می‌کند. اما کور خوانده است. پسر حاج ملاهاشم بیدی نیست که با این چُسن‌نسیم‌ها آب توی دلش تکان بخورد.

از جلسه‌ی روضه‌ی هفتگی‌اش که برگشت با بسم‌الله و یاالله وارد اتاق شد. جلو پایش برخاستیم و سلام کردیم.

«وعلیکم السلام ورحمة الله وبرکاته.»

وقت‌هایی که سردماغ و قیراق بود جوابمان را تا برکاته می‌کشید؛ وگرنه فقط به یک علیک سلام بسنده می‌کرد.

«امشب تو مجلس، حاج‌شیخ علی‌اکبر مجتهدی رو دیدم.»

عبای نازک زغال‌سنگی و قبای آبی آسمانی و عمامه‌ی سفیدش را که آویخت به جالباسی‌گوشه‌ی اتاق، بوی عرق تنش قاتی با عطر گلاب، پخش شد توی فضا و دیگر دنبالش نرفت بیرون. رفت و نشست دم حوض به آب کشیدن دست و رو و پایش. قرار نداشتیم و کلافه بودم. از عصر لکه‌ای در دلم می‌غلطید و آرام نمی‌گرفت؛ حتی خوردن یک کاسه آب‌هندوانه هم توی آن ظل‌گرما آرامش نکرد. تازه از مدرسه و امتحان‌ها خلاص شده بودم و داشتم علاف و بلاتکلیف می‌چرخیدم. دیگر حوصله‌ی جلسه‌ی قرآن و کارهای جانبی مسجد را نداشتم. خوش به حال پیمان که می‌توانست توی تابستان برود مغازه‌ی پدرش. با سر انگشتانش دستمال یزدی مچاله‌شده را از جیب پیژامه‌ی سفیدش کشید بیرون و چند بار محکم کشیدش روی سروگردنش. بعد دوباره سلام کرد و آمد و تکیه زد

به مُخده و نفشش را راست کرد.

«یاالله ویاکریم.»

به محضی که زبان گشود و در لفافه خواسته و دستورش را صادر کرد، مهتابی اتاق خاموش شد و مجدد با پِریِری جان گرفت.

«به حاج‌آقا گفتم اگه خدا بخواد، امسال آقازاده رو می‌فرستم خدمتتون

جهت دروس طلبگی.»

کاسه‌ی آب‌هندوانه را از دست مادر گرفت. مادر همیشه هندوانه را که قاچ می‌کرد، ته پوستش را با قاشق می‌تراشید و می‌ریخت توی دوتا کاسه‌ی لعابی برای من و پدر و می‌گذاشت داخل یخچال تا حسابی خنک شوند.

«ماشالله الان حاج‌آقا مجتهدی شده رئیس حوزه‌ی علمیه‌ی دارالعلم اسلامی. می‌گفت امسال سال آخری ست که با مدرک سیکل می‌شه وارد حوزه شد. گفت احتمالاً از سال بعد فقط با مدرک دیپلم ثبت‌نام می‌کنن.»

کاسه‌ی لعابی زرد را گرفته بود جلو صورتش و تندتند تراشه‌های ریزودرشتش را با قاشق فرو می‌کرد توی قعر دهان.

«فقط یه آزمون ورودی داره که ظاهراً زیاد هم سخت نیست؛ الحمدالله تو شرعیات و واجبات رو خوب بلدی و ان‌شاءالله راحت از پیشش برمی‌آی.»

ماشاءالله، ان‌شاءالله، الحمدالله، استغفرالله... همیشه با تکرار همین کلمه‌ها حرفش را به کرسی می‌نشاند و امرونی‌اش را می‌کند و برای زندگی و آینده‌ام طرح و نقشه می‌ریزد.

«آقاجان، اگه خدا بخواد می‌خوام برم رشته‌ی علوم انسانی تا شعر و فلسفه بخونم.»

چراغ مباحثه را روشن کرده بودم. لبش را گذاشته بود لبه‌ی سبزرنگ کاسه‌ی لعابی و داشت آبش را هورت می‌کشید. بعد با همان دستمال یزدی

مچاله شده در مشتش، دهان و چانه اش را پاک کرد و وارد مذاکره شد.
«الحمد لله حوزه‌ی علمیه هم جز پرورش علوم انسانی چیز دیگری نیست، در اون جا هم می‌تونی فلسفه‌ی اسلامی بخونی و مدح ائمه بگی.»
داشت مغالطه می‌کرد. دوباره مهتابی خاموش شد و روشن. هر دو سر چرخانیدیم سمتش.

«درست می‌فرمایین شما آقا جان. ولی من با محیط دبیرستان و دوستانم راحت‌ترم تا حوزه.»

ناخودآگاه بحث را غلتانده بودم سمت مناظره. پشتش را به پشتی صاف کرد و یک دستش را تکیه‌گاه بدن و دست دیگرش را گذاشت روی زانو و شروع کرد یکی یکی رد کردن مهره‌های تسبیح شاه مقصودش.

«غصه نخور پسر جان! با اون جا هم زود اُخت می‌شی و دوست پیدا می‌کنی. من هم به حاج آقا مجتهدی سفارشت رو می‌کنم تا هوات رو داشته باشه. خودم هم کمکت می‌کنم و هرچی خواستی برات تهیه می‌کنم.»

حالا داشت معامله می‌کرد؛ حرف شنوی در مقابل حمایت همه‌جانبه. نگاهم دوخته شده بود به گوشه‌ی سیاه و سوخته‌ی مهتابی که داشت با وزوزی نفس‌های آخرش را می‌کشید. دوست داشت تنها وارث نام و کُنیه و پشتش، راهش را ادامه دهد و لباس و حرفه اش را پیشه کند.

«آقا جان، من امسال اصلاً آمادگی‌ش رو ندارم برم حوزه. بذارین تا همون دیپلم پیش برم، بعد ببینیم چی می‌شه.»

خواستم حواله اش بدهم به چند سال بعد. بی‌شک داشت مشاخره شکل می‌گرفت. کمی برزخ شد و تسبیح را مشت کرد و نیم‌خیز خزید جلو.

«پسر جان! خیلی‌ها آرزوی همچین موقعیت رو دارن. تو به جای اینکه بچسبی به بخت، لگد می‌زنی به‌ش. تا چهار سال دیگه کی زنده‌ست و کی مُرده؟»

کارش نمی‌شد کرد. کارمان کشیده بود به مناظره. دختران در اتاق کناری گردنشان خم شده بود روی کوبلن هایشان؛ ولی چشم و گوش و حواسشان این اتاق بود.

«استغفرالله! حالا خودت رو برا آزمونش آماده کن، بعد تا آخر تابستون هر چقدر دوست داشتی بشین و فکر کن. خودت می‌فهمی که خیر و صلاحیت به همینه.»

داشت زور می‌زد و نهایت تلاشش را می‌کرد تا مُجابم کند. بیچاره پدر! اما بالاخره بایست جایی آب پاکی را می‌ریختم روی دستش تا به همچین پشتی سستی تکیه نزنند.

«نمی‌خوام این خیر و صلاح رو آقا جان. خوشم نمی‌آد در آینده شیخ و آخوند باشم. دوست ندارم مث شما حاج ملامحمد بشم. از این لباس بدم می‌آد.»

سرانجام هر دو بحث را کشاندیمش به مجادله. برای اولین بار بود این جور توی رویش می‌ایستادم و جوابش را صریح می‌دادم. اصلاً باورش نمی‌شد. خودش را از پشتی کنده و هاج و واج زل زده بود به صورتم. خیلی حرف‌های نگفته را هم همان جا ریختم روی دایره.

«یه نگا به جامعه و دوروبر خودتون بندازین؛ یه نگا به همین کوچه و دروهمسایه بکنین؛ به آشنا و قوم و خویشتون. ببینین چقدر طرف‌دارتون هستن. بشینین و بشنوین چقدر دارن پشت سر شما و لباستون صفحه می‌ذارن.»

فضا شبیه اتاق بازجویی شده بود و مهتابی فراز سرمان پیوسته پرپر می‌کرد و خاموش روشن می‌شد. مغزم داغ کرده و فیوز پرانده بود.

«دیگه مردم برا این جماعت و روضه‌هاش تره هم خرد نمی‌کنن. دافعه‌تون بیشتر از جاذبه‌تون شده. امروزه دیگه رفتن به حوزه و طلبه

شدن، جز لعن و نفرین پشت سر آدم چیز دیگری عایدی نداره.»
صدایم می‌لرزید و به خِس خِس افتاده بود؛ انگار توی آن هُرم گرما و زیر تاریک‌روشن مهتابی سوخته، کسی داشت بیخ گلویم را می‌فشرد و نفسم را از تخت سینه می‌کشید بیرون.

«من از بچگی دارم این چیزها رو می‌بینم و می‌شنوم و با پوست و گوشت و استخونم لمسشون می‌کنم. از بس دیدم و شنیدم دیگه پُرم از عقده و کینه. یه نگا به ما بنداز آقا جان؛ شده ایم مَث آدم‌های عقب‌مونده و بی‌سواد؛ تافته‌های جداافتاده از بقیه.»

چنان جا خورده بود و خیره‌خیره می‌نگریستم که گویی دیگر هرگز امیدی به رستگاری ام نداشت و به‌کل مرا و آرزوهایم را از دست‌رفته می‌پنداشت و در دل به خود نفرین می‌کرد چرا تولید نسل صالحش را ادامه نداده و خودش را از داشتن پسر دیگری که بیاید و بی‌دردسر لباس و کُنی‌اش را تحویل بگیرد، منع کرده است.

«تا حالا شده مَث بقیه‌ی پدرا دست ما رو بگیرین و با خودتون ببرین پارک یا شهر بازی؟ سوار ماشینمون کنین و ببرین تفریح یا سینما؟ وقت بذارین و ببرین گردش یا مسافرت؟ یه شب اتفاقی ببرین بیرون تا دور هم شام بخوریم یا قدم بزنیم؟ اینه واقعیت زندگی و سرو وضعی که شما برا ما ساختین. حتی ما رو از بچگی از داشتن تلویزیون تو این خونه محروم کردین. همه‌ش گفتین تلویزیون فسق و فجوره و مؤمن رو گمراه می‌کنه. برا همین ما هروقت می‌رفتیم خونه‌ی دوست و اقوام، تمام مدتی که اون جا بودیم رو مَث این ندیدبیدی‌هایی که از پشت هفت‌تا کوه اومدن، می‌نشستیم پای تلویزیونشون و چشم ازش بر نمی‌داشتیم. نه دیگه، می‌خوام برا آینده‌م خودم نقشه بریزم و تصمیم بگیرم.»

نفهمیدم هنوز داشتم روی منبر موعظه می‌کردم و شعار می‌دادم یا قرشمالش ته دلت را قلقلک داده؟ ولی باور کن هر چقدر هم این چشمان

سلام داده بودم. فقط متوجه شدم مادر همان‌طور که کاسه‌ی خالی لعابی را گرفته بود دستش، با دست دیگرش چنگ انداخته بود به مُچم و من را با خود می‌کشید و مدام بیخ گوشم هیس‌هیس می‌کرد. از وسط مناقشه کشیدم بیرون؛ از زیر نور آن مهتابی لعنتی و روبه‌موت گذرم داد؛ از جلو قاب عکس پدر با سگرمه‌های توی هم عبورم داد؛ از کنار دختران که سوزن به دست زیر چشمی میوه‌تانه نگاهم می‌کردند ردم کرد و وقتی هُلم داد توی جهنم‌دره، تازه آنجا بود که دریافتم محیط خفه‌تر و سوزان‌تری از جای قبلی هم وجود دارد.

فارغ از هیچ تقلایی دل کوچکش می‌تپد توی مشتم. انگار قلب کوچولو و گرمش با تمام موی‌رگ‌هایش از سینه خزیده لای انگشتانم. سرش را گرفته بالا و مردمک‌های میشی‌اش را دوخته است به من. لا کردار! عجب چشمان گیرا و خوشگلی دارد؛ گویی تمام کاسه‌ی سرش دو چشم درشتند که می‌درخشند کف دستم.

ولی ظاهراً بی‌آبی از آب تکان نخورده بود. انگار هنوز مجرمی ام که حالا جرم سنگین و نابخشودنی پدر هم آوار شده بود بر دوش نحیفم و تا ابد محکوم بودم به بیگاری تا بنشینم و به عبث لکه‌ی ننگی که بر دامنم شتک زده را هی بشورم و بسابم. اما این کمال بی‌انصافی بود؛ زیرا دیگر سایه‌ای روی سرم چتر نینداخته بود تا من گردن شکسته مجبور باشم لقب گرانش را هم بر کولم تحمل کنم.

سایه‌ای می‌افتد؛ سر می‌گیرم بالا. پدر مقابلم دستانش را قلاب کرده پشتش و چشمانش را دوخته است به مشتم.

«لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.»

چی شده؟! نکند تو هم جذب این چشمان شده‌ای و زوزه‌ی ننه‌ی قرشمالش ته دلت را قلقلک داده؟ ولی باور کن هر چقدر هم این چشمان

جذاب باشند و زیبا، فردا می‌شوند یکی تل پدر و مادرش. گریه‌ای می‌شود
وقیح و دزد و می‌پلکد روی همین پشت بام‌ها به دله دزدی.

می‌کوشیدم تا می‌توانم دیدم را از نگاه خوارشان بدزدم و همچون گل
خَرزهره بیعار و بی‌رگ باشم به این کینه‌ی شتری‌ای که حالا ریشه‌هایش
دوانده و چنگ انداخته بود دور گلویم. ریشه‌هایی که به غریزه ناخواسته
کشیده شده بودند پی تنها وارث به حق اسم و پشت پدر؛ پی تنها مرد
خانه‌اش. تمام تلاش‌م را می‌کردم تا رفتارم توأم باشد با غرور و سربلندی؛
بلکه حالی‌شان شود گامی بلند در زندگی به پیش افتاده‌ام؛ تا بفهمند خیزی
جسورانه برداشته‌ام سوی استقلال و آزادی.

چه خبرش است؟! نیمه‌شب از خواب انداخته‌ام، حالا دو قورت و نیمش
هم باقی است. می‌خواست خرمست بازی راه نیندازد تا حالا به گه خوردن
بیفتد. باید بفهمد در پس هر خنده‌ای، گریه‌ای هم نهفته است.

ولی در اشتباه بودم. نبایست زیاد رعایت حالشان را می‌کردم و بایست
محافظه‌کاری را می‌گذاشتم کنار و همان جا چرت تابستانی‌شان را جِروا جر
می‌کردم. به جای چاپلوسی و گردن کج کردن و لبخند ملیح تحویل
دادن، می‌پریدم و یقه‌ی چرک و عرق کرده‌شان را دودستی می‌چسبیدم
و با دهان ناشوری که ازش بوی فاضلاب برمی‌خاست، توی صورت
خُمار و خواب‌زده‌شان عربده می‌کشیدم: پفیوزهای متظاهر! شمایی که
هیچ وقت چشم دیدن آن خدا بیامرز را نداشتید و مدام پشت سرش بدحرفی
می‌کردید، چطور هنوز سردی سردخانه تن گرمش را بیخ نکرده، ریخته‌اید
اینجا به تسلیت گفتن و مویه کردن. تن‌لش‌ها! کمی دندان پوسیده‌تان را
روی جگر داغتان بگذارید تا به وجود بی‌وجودتان حالی کنم با چه جوجه
و جَنمی طرف هستید. شما بوگندوهای بی‌خاصیت که کل حیاتتان را
آزادانه ول چرخیدید چه گُهی شدید که حالا این چنین با چشمان هیز و

پُر توقع، همچون سگی که به صاحبش چشم‌غره می‌رود مرا می‌پایید.
اُف بر شما و آن پشت نداشته و بی‌کستان که بیهوده به آن می‌نازید! حالا
چهارزانو بنشینید و تماشا کنید من کی هستم و کی می‌شوم. شما که سهل
است، پسران بوزینه و نوه‌های انترتان هم به گرد پای من نخواهند رسید.
خوب چشمان کلاج و لوچتان را باز کنید تا ببینید تنها پسر حاج ملاهاشم
شیخ‌الاسلام چه موجودی از آب و گل در خواهد آمد.

با پلک‌های نیمه‌باز همچنان کیفور لم داده است توی مشتم؛ یعنی
حالا کمی آرام گرفته و فعلاً جایش گرم و نرم است. انگار انرژی انگشتانم
او را به خلصه‌ی شیرینی فرو برده که حالا در انتظار نوازش دارد این طور با
چشمان خُمار چشمک می‌زند.

موجودی لوس‌تر و نامردتر و دزدتر از گربه خدا نیافریده. این را من تنها
نمی‌گویم؛ در انواع کتب فرهنگ می‌بینی در مقابل کلمه‌ی نحس گربه،
پُر است از واژه‌های مترادفی همچون: حيله‌گر، مکار، نمک‌شناس،
فرصت‌طلب، ناسپاس و... اگر شبانه‌روز صدتا دست هم برای نوازشش
قرض بگیری، در آخر می‌بینی به وقتش تمام لطف‌هایت را ندیده زیر پا له
می‌کند و می‌پرد به ات و پنجول می‌کشد به صورتت. درست مثل زنم که
بعد از آن همه محبت برگشت و گفت تو اُملی! و گذاشت و رفت. روز آخری
که آسان پا گذاشت روی تمام قول و قرارهای زندگی مشترکمان و جهازش
را با چنان کینه و نفرتی جمع‌وجور کرد و انداخت پشت وانت و بدون حتی
نیم‌نگاهی نشست بغل دست راننده، دیگر فهمیدم نمی‌شود این زندگی
تکه شده را با هیچ بندی وصله‌پینه‌اش کرد. عاقبت کادوی نحس صفورا
کار خودش را کرد. شهنواز بین من و شهبانو انتخابش را کرده بود. در طول
چند سال زندگی مشترک تا توانستم هزارویک ناز و نوازش را با جان و دل
خریدم؛ چون همدم و شریک زندگی‌ام بود و با تمام وجود دوستش داشتم.

دو نفر. من منتظر نوهم بودم، بین چشمم به چی روشن شد! چشم آقا جان خدا بیامرزت روشن. به جای تولید نسل و تربیت اولاد صالح، حیوون پُر از مرض و نجاست رو می آیین تو خونه و زندگی تون؟»

بعد لب خشکش را با دندان‌های مصنوعی اش گزید و به چشمان مستأصلم خیره شد و ادامه داد: «والله از تو بچه هم بیشتر از این توقعی نیست.»

معنی اش این بود که دوباره از من ناامید شده و خاطره‌ی بیمارستان و زایمان برایش زنده شده بود و احتمال به یقین جابه‌جایی غریب پسر پارسایش با بچه‌ای زندیق؛ و این را داشت برای بار هزارم، البته با شکل و جمله‌ای دیگر بهام گوشزد می‌کرد. رفت و دیگر پایش را نگذاشت خانه‌مان. به دخترانش هم تلقین کرد خانه‌ای که در آن موی گربه به لباس آدم بچسبد، دیگر نماز خواندن ندارد و آدم تارک‌الصلات هم از دم کافر است. این شد که کلاً در خانه‌مان به روی خانواده‌ام بسته شد. زنم عین خیالش نبود. تازه داشت با دُمش گردو می‌شکست که دیگر روی مادرشوهر و خواهرشوهرانش را نخواهد دید. می‌گفت: «پیشی نازنازی من از تموم آدم‌های جانماز آب‌کش هم منزّه‌تره و هم پاک‌دامن‌تره.»

شاید راست می‌گفت. هر روز با شامپوی مخصوص و آب ولرم بدنش را می‌شست و ماساژ می‌داد و با بُرس نرم، نیم ساعت موهای بلندش را شانه می‌کرد. حتی شب‌ها مسواک را به‌زور می‌کرد داخل دهان مثلی شکلش و دندان‌هایش را مسواک می‌زد. شهبانو هم نشئه و کیف از این همه تیمار و نوازش، چشمان آبی‌اش را می‌بست و به خلسه‌ای رخوتناک فرو می‌رفت. حق هم داشت؛ من هم اگر حمال دل‌سوزی پیدا می‌شد که این جور شبانه‌روز بهام توجه و رسیدگی می‌کرد و روی پایش می‌نشاند و مستمر نوازشم می‌کرد، خرمست می‌شدم و خودم را هی برایش لوس می‌کردم.

اما دست آخر چی شد؟ یکهو عین گربه‌ای وحشت‌زده، حالت تهاجمی به خودش گرفت و باد کرد و دُمش را داد بالا و با فح فحی ترسناک پرید رویم. برای همین زنان با گربه‌ها راحت‌تر از مردان ایاق می‌شوند و هنگام تنهایی به آن‌ها پناه می‌برند تا در نهایت گربه‌صفت و خودخواه بار بیایند. بی‌شک خیلی از خصلت‌های زن به گربه رفته است: هر دو مهارت دارند ساعت‌ها ناز بفروشند و قروقمیش بیایند؛ هر دو دائم دورت می‌گردند تا با تماس بدنی تو را مالک بی‌چون و چرای خود بدانند؛ هر دو به توجه و نوازش موجود دیگری همچون خودشان به شدت حسادت می‌کنند و با احساس خطر دُم می‌لرزانند؛ تُف به ذات هر دویشان.

همان سال اولی که دوست حسودش صفورا خودشیرینی کرد و به مناسب خانه‌نوی تولد گربه‌ای آورد و انداخت توی دامنش، مشکلاتمان شروع شد. یک بچه‌گربه‌ی سفید و پشم‌آلود که مدام می‌آمد با آن صورت تخت و پک‌وپوزه‌ی پهنش پشت دستش را می‌لیسید و برایش ناز و غمزه حراج می‌کرد. شهنواز هم یک‌شبه حس مادری‌اش گل کرده بود و صبح تا شب بغلش می‌کرد و با شیشه شیر می‌ریخت به حلقش و یک‌سره صورتش را می‌برد توی شکمش و چپ و راست می‌بوسیدش. همان شب اول نام شهبانو را برایش برگزید. می‌گفت هم با اول اسم خودش همخوان است و هم براننده‌ی یک ماده پرشین اصیل و کلاسیک. رفت بازار و کلی برایش چیزمیز خرید؛ یک سیسمونی کامل: از ظرف غذا گرفته تا ظرف خاک ویژه‌ی غذای حاجت؛ از بُرس مخصوص مو تا شامپوهای شستشو. برایش کلی توپ نخ‌ی رنگ‌ووارنگ گرفته بود و روزها بیکار و بی‌بیمار می‌نشست روی فرش وسط خانه و با ملکه‌ی شیرین‌تر از جانش توپ‌بازی می‌کرد.

بار اول و آخری که مادر آمد و شهبانو را دید گُرخید و گفت: «لا اله الا الله! این دیگه چطور جونوریه؟! والله به خدا قباحه داره از شما

پاهایش را انداخت روی هم و پشتش را کرد و گفت: «کجا بره این زبون بسته؟ اون هم یه حیوون خونگی! تو از روز اول هم چشم دیدن شهبانو رو نداشتی.»

خواستم درباره‌ی بهداشت خانه نگرانش کنم. گفتم: «زن، من دیگه نمی‌دونم ظرفی که دارم توش غذا می‌خورم پاکه یا نه؟ لباسی که تنم می‌کنم تمیزه یا نه؟»

برگشت و بُراق شد توی صورتم و گفت: «خوبه والله! تو این خونه من بدبخت صبح تا شب مشغول بشور و بسابم؛ اون وقت تو نگرانی؟! نگران نباش. ظرف‌ها از صورتت و لباس‌ها از تنت هم تمیز ترن.»

خواستم در قبال سلامتی دلوپیش کنم. گفتم: «عزیزم! به خدا من از این بروا و بر شنیدم موی گربه برا زن نازایی می‌آره و حتی باعث سقط جنین می‌شه.»

کونش را کرد بهام و پشت چشمانش را نازک کرد و گفت: «کی حالا حالاها بچه خواست؟ تو هم به خونواده‌ت رفتی؛ مث اون‌ها املی!» بحث و مشاجره بی‌حاصل بود. شهبانو شده بود ملکه‌ی بی‌تاج و تخت خانه و هر نوع گفت‌وگویی درباره‌اش محکوم و بی‌برو برگرد به قهر و غضب منجر می‌شد. از طرفی دیگر هیچ جور نمی‌توانستم تحملش کنم و باهاش کنار بیایم. راست می‌گفت شهنواز؛ از همان روز اول طالعش من را نگرفت و با صد من سریش هم نمی‌چسبید بهام. شده بود پاشنه‌ی آشیل زندگی‌ام و برایم شب و روز، خواب و خوراک، فکر و خیال نگذاشته بود. از همان موقع بود که فشارهای عصبی‌ام شروع شد و مدام دچار سردرد و حالت تهوع می‌شدم. بایست فکری به حال خودم و روزگارم می‌کردم. بایست انقلابی می‌کردم و هر طور می‌شد ملکه‌ی سرخ‌ر را از تاج و تختش می‌کشیدم پایین. مادرش احساس خطر می‌کند که می‌بیند توله‌اش آرام در چنگال من

با چنین توجه و رسیدگی و گوشت‌ها و غذا‌های مخصوصی که پشت سرهم لمباند، ظرف یک سال شد اندازه‌ی یک گوسفند. گوسفندی سفید و پُرپشم که با جثه‌ی عریض و طولیش همیشه یک میل را توی خانه مثل انسانی بالغ به اشغال خودش درمی‌آورد و همچون ملکه‌ها ساعت‌ها لم می‌داد رویش.

دستم را پیش می‌برم تا توله را بگذارم توی دستش. با وجود شیفتگی روی تَرش می‌کند و همان طور که یک‌قدم پس می‌کشد، دوباره دانه‌های تسبیحش را چلیک‌چلیک لای انگشتانش به صدا درمی‌آورد.

«استغفرالله! بیا موش نجسبه به لباس؛ وگرنه نماز نداره.» دست که می‌کشم پشتش، موهای سیاهش لای انگشتانم رنگ‌به‌رنگ می‌شوند.

مو، مو، مو؛ همه‌جا پُر بود از مو. دقیقاً از زمانی که سروکله‌ی منحوسش در آپارتمان شصت متری مان پیدا شد، بگومگو شروع شد و آلرژی و حساسیت من بدبخت هم یک‌دفعه عود کرد. خارش گوش و حلق و بینی دیگر امانم را بریده بود. شب‌ها به سرفه می‌اقتادم و معمولاً تا صبح چشم روی هم نمی‌گذاشتم. شدت عطسه‌هایم آن قدر زیاد بود که دائم توی آب بینی‌ام رگه‌های خون دیده می‌شد. خوب می‌دانستم از آن انتر بدترکیب و پشم‌های سفیدش است. وقتی لب به اعتراض گشودم، فقط برگشت و جواب داد: «وا...! چه کار به این مادر مُرده داری؟! آلرژی تو ارثیه جونم. الان همه‌ی خونواده‌ت دارن عطسه می‌کنن و نشستن خودشون رو می‌خارونن.»

خواستم زندگی درخشانی برایش ترسیم کنم. گفتم: «حالا که برا خودش نره‌خری شده و همه‌جای خونه رو به گُه کشیده، دیگه بندازش بیرون تا بره پی زندگی‌ش و واسه خودش جفتی پیدا کنه.»

لمیده؛ برای همین سر دیوار زمین و زمان را به هم می‌دوزد و گلوی خودش را جرو و اجر می‌کند. ظاهراً نمی‌خواهد دست از این قرشمال‌گری‌هایش بردارد. شاید می‌ترسد نقشه‌ی شومی در سر داشته باشم.

روز به روز کینه‌اش همچون مرکبی سیاه و غلیظ در دلم پهن‌تر و عمیق‌تر ریشه می‌دواند و پدرکشتگی‌اش مثال لقمه‌ای درشت روی بغضم متورم‌تر می‌شد. چند بار عزمم را جزم کردم تا هر جور شده سربه‌نیستش کنم؛ اما هر چه می‌اندیشیدم و طرح می‌ریختم، دست و دلم می‌لرزید و باز بی‌خیالش می‌شدم. نمی‌دانستم کجا و چطور باید نقشه‌هایم را عملی کنم که زنم بو نبرد. پدرسگ مفت‌خور! آن قدر گوشت و دنبه لمباند بود که شده بود عین‌هو میشی پشم‌آلود و آماده برای پشم‌چینی و ذبح شدن. خیلی دلم می‌خواست همچون گذشته که پدر به منظور تهیه‌ی گوشت تازه‌ی خانه، گوسفند زنده می‌گرفت و قربانی می‌کرد، خرکش می‌بردش تا خانه‌ی پدری. بعد مثل همان قدیم‌ندیم‌ها قصاب محل را خبر می‌کردم تا بیاید جلو چشمانش خوب چاقوهایش را خش‌خش بمالد به هم و بیخ‌گردنش را بگیرد و کشان‌کشان یکشده‌ش سر حوض و بعد از خوراندن جرعه‌ای آب به حیوان، همان جا بسم‌ش کند. سپس کله‌پا و یزانش کند به شاخه‌ی درخت و همان‌طور که خون نجسش می‌چکد روی خاک پاک باغچه، پوستش را غلفتی بکند و کله و پاچه‌هایش را بیچد لای پوست پُرمشش تا به جای دست‌مزد با خود ببرد و گوشت لخم‌گرمش را بگذارد برای من.

حالم ازش به هم می‌خورد و از طرفی دیگر می‌ترسیدم نزدیکش شوم. پنداری او هم حس مرا خوب درک می‌کرد و می‌فهمید. می‌گویند حیوان انرژی و احساس‌های آدم را مانند هاله‌هایی به‌وضوح اطراف بدنش می‌بیند. بی‌شک هاله‌های دور من انرژی‌های مثبتی از خودش ساطع نمی‌کرد تا خوشایندش باشد؛ برای همین زیاد دوروبر من آفتابی نمی‌شد.

هروقت می‌خواستم از کنارش رد شوم، خُرناس کینه‌ورزانه‌ای می‌کشید و نزدیکی موجود خطرناکی به حریمش را با آژیر خطر اعلام می‌کرد.

تنها یک بار جرئت کردم تا قصدم را عملی کنم. می‌دانستم شهناز با دوستش صفورا رفته خرید و شهبانو در خانه تنهاست. زودتر برگشتم خانه و مرگ‌موشی که از داروخانه خریده بودم را بواشکی به ظرف آبش اضافه کردم و چشم‌به‌راه جان دادنش رفتم لم دادم روی مبل و انگار منتظر آغاز فیلم‌رمانتیک‌ی باشم، شروع کردم چلیک‌چلیک به تخمه شکستن. با شوق و لذت دیدم چطور آن جانور خیکی له‌له‌زنان و تشنه هجوم برد به ظرف آبش و هنوز چند جرعه‌ای ازش نوشیده بود که همان جاکف بر دهان و لنگ‌دره‌ها و دست‌وپازنان، نگاه مغموم و ملتسانه‌اش را دوخت به من. تازه آن لحظه بود که فهمید زیر کاسه، نیم‌کاسه‌ای هست و برق حمله و پیروزی را در قعر چشمانم کشف کرد. در نمایی بعدی زنم هراسان وارد شد و با دیدن این صحنه‌ی هولناک، دستپاچه و دل‌نگران زانو زد بالای سر حیوان زبان‌بسته و با چشمان اشک‌بار و دلی اندوهگین، مستأصل و ناامید خیره ماند به جان دادن ملکه‌ی بی‌تاج و تخت زندگی‌اش.

ولی همیشه چیزی که در خیال و رؤیا می‌بینی، آن چیزی نیست که در واقعیت و زندگی برایت رخ دهد. آن روز گربه‌ی خیل مقابل چشمان مشتاق و منتظر من، در کمال خون‌سردی و متانت با پاهای کوتاهش پاورچین‌پاورچین به ظرف آب نزدیک شد و با آن بینی کوچکش از لج من آن‌قدر به آبش لیس زد و با ولع آن را نوشید که گویا داشت شرابی شصت‌ساله را آرام‌آرام مزمه می‌کرد و از طعمش حسابی سیاه‌مست و مدهوش می‌شد. سپس کله‌ی گرد و صورت تختش را شبیه جغد چرخاند سمت من و من یک لحظه در عمق چشمان آبی و نافذش، برق ضدحمله و تحقیر را آشکارا دیدم؛ حتی واضح‌تر از فیلمی که در رؤیای صادقانه تماشا کردم.

بعد همان طور که داشت پوزه‌ی پت‌وپهن و خیسش را با پشم‌های پشت دستش پاک و سبیلش را صاف می‌کرد، چشمک دل‌فریبی حواله‌ام کرد و با صدای نازکش گفت: «زه‌ی خیال باطل! کور خوندی پسر جون! تو با این عقل ناقص و بچه‌بازی‌ها تونی به این راحتی‌ها من رو کله‌پا کنی و از شرم خلاص شی. بدون که من حالا حالاها عمرم به دنیا باقی‌ست. بهتره تو بری به فکر خودت باشی ریغماسو که داری زه‌رو می‌زنی.»

و بعد صورتش را چرخاند رو به سقف و شاد و مستانه چنان قهقهه‌ی تیزی سر داد که گویی قطار تندروای سوت‌کشان از گوش‌هایم عبور کرد و لوستر در آن بالا به لرزه و صدا درآمد.

باید بنشینم و کله‌ی پُر از چشمش را همچون بره‌ای ترسان، بیخ تا بیخ بژم و پرتش کنم روی پشت‌بام پیش پای مادر بی‌فکر و بی‌عرضه‌اش تا من بعد سرش با کونش بازی نکنم و بیشتر دل و حواسش پی توله‌هایش باشد و این طرف و آن طرف ولوشان نکند. خوب می‌دانم اگر روزی دستم این‌گونه مستقیم به خون غلیظ و کثیف گربه‌ای آغشته شود، دیگر گزگزهام نمی‌شود و هیچ چیز و هیچ کس جلو دارم نخواهد بود. کارد را می‌گذارم پَر کمرم و تا می‌توانم پنجه‌های تشنه‌ام را با خون نجس و چرکین این موجود پست و وقیح سیراب می‌کنم. دلم از چندش آشوب شد و تیره‌ی پشت‌م لرزید و سرم تیر کشید.

تا حالا چند مرتبه دچار این حالت مشغوم شده‌ام. وقت‌هایی که نفرت و انزجار سرتاپایم را به لرزه درمی‌آورد و می‌خواهم همه‌اش را از اعماق امعاواحشایم بیاورم بالا. مثل آن عصر پاییزی که تک‌وتنها نشسته بودم روبه‌روی مادر شهناز و داشتم بدحرفی‌هایش را با یک مَن چربی اضافه‌اش هضم می‌کردم. جلوم شکل بوفالوی خشمگین نشسته بود و داشت از سوراخ گشاد بینی‌هایش بخار می‌زد بیرون. می‌گفت و می‌گفت

و می‌گفت. بی‌عرضگی‌ام را زد بر فرق سرم که نتوانسته‌ام بعد ازدواج مغازه‌ام را بچرخانم و برگشته‌ام دوباره شاگردی. بی‌پولی‌ام را کشید به رخم که حتی قادر نبودم ماشین لکنته‌ای دست‌وپاکنم. خُلق و خوی شیخی‌ام را گوشزد کرد که ته‌نشین شده بود توی وجودم. نمی‌فهمیدم تقاص چه‌کارم را بایست پس می‌دادم! حس کردم شاید زیر کاسه، نیم‌کاسه‌ای باشد. شاید زیر سرش بلند شده بود و حالا مادرش داشت ضمیمه‌چینی می‌کرد و دست پیش می‌گرفت تا پس نیفتد. ولی من دست‌وپاچلفتی‌تر از آن بودم که کاسه و نیم‌کاسه را از هم تشخیص بدهم. حرف‌ها توی گوشم ولوله می‌کرد و صحنه‌ها جلو چشمم رژه می‌رفت: شب خواستگاری داخل همان اتاق و روی همان مبل؛ بازی‌ها و جیغ‌هایش با شهبانو دور خانه؛ هروگر و رفت‌وآمدهای مکررش با صفورا. داشتم به همه‌چیز و همه‌کس شک می‌کردم؛ حتی شهبانو. زیر بغل‌هایش خیس شده بودند و دایره‌اش داشت می‌خزید روی سینه‌های خیکی‌اش. دست پیش بردم؛ چایم یخ کرده بود. بایست دیگر بلند می‌شدم و هرچه زودتر گورم را گم می‌کردم؛ آنجا دیگر جای من نبود. حالت تهوع ته حلقم دست‌دست می‌کرد و نزدیک بود همان جاروی عسلی بریزد بیرون. هنگامی که قوز کرده به دو داشتم از حیاط می‌گذشتم، آن بالا روی ایوان هیکل‌گنده‌اش را خم کرده بود روی میله‌ها و همچنان داشت زرمی‌زد و زرمی‌زد و زرمی‌زد.

از آن بالا گردن کشیده توی حیاط و پشت‌سرهم دشنام می‌دهد و لعنت می‌فرستد. گمان نبرم امشب با این الم‌شنگه‌ای که راه افتاده و این دردسری که هم توی مشتم هست و هم داخل جمجمه‌ام و دارد از حلقم می‌زند بالا، بتوانم آسوده به صبح برسانم. عجالتاً باید اول برای این نفله‌ی بی‌پدر نقشه‌ای بریزم و خودم را از شرش خلاص کنم.

بار دیگری که دچار این حالت شدم، زمانی بود که ستاره‌ی شهناز مادر را

نگرفت و برگشت و زیر گوشم نجوا کرد تو با این دختر به هیچ جانی نمی‌رسی! انگار در دلش نفرینم کرده بود. لحظه‌ای حالم از خودم به هم خورد؛ از بخت و اقبالم؛ از خانواده‌ای که در آن متولد شده بودم؛ از نوع نگاه و طرز تفکرشان؛ از این گونه رفتار و شکل منششان.

همان شب اولی که مادر شهناز را دید، لب ورچید. انگار تمام کشتی‌هایش همراه آمال و مال‌هایش یک‌جا غرق شده باشند قعر دریا. غروب پاییز بود و هوا سرد و طوفانی که ما راهی شدیم به قصد خواستگاری. یک دسته گل مریم با غنچه‌های رُز گرفتم و مادر و آبجی‌ها را سوار پیکان پیمان کردم و رفتیم در خانه‌شان. شماره تلفنشان را داده بودم به مادر و او قبلیش زنگ زده و قرار و مدار را گذاشته بود. اول که سر از پا نمی‌شناخت؛ قرار بود تنها پسرش، شاخ شمشادش، رخت دامادی بر تن کند و سنت پیامبر را احیا. مسرور و امیدوار یکی یکی به دخترانش زنگ زد و خبر فرخنده را جار زد؛ اما بعدش احساس کردم دلش رضانیست به این خواستگاری و دارد دل دل می‌کند. خواست برود از آخوند مسجد محل استخاره بگیرد، ولی منصرفش کردم. گفتم بهتر است اول برویم و دختر را ببینیم؛ در ثانی در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای روا نیست. مجاب شد؛ اما دومرتبه رفت توی لُک. بزرگم کرده بود و خوب اخلاقم را می‌شناخت و بو برده بود سلیقه‌ام را. اگر به خودش بود دوست داشت مثل پسران سرب‌راه و مؤمن، ریش و قیچی را بسپارم دستش و به همان روش سنتی و قدیمی چادر را ببندازد سرش و خانه به خانه گز کند و خود عروسیش را انتخاب کند. مشتاق و کنج‌کاو به رؤیت دختری که دل پسرش را ربوده بود جلوتر از همه مان داخل شد؛ اما همین که پا گذاشتیم آنجا، یک‌هو جا خورد و لب‌ولوچه‌اش آویزان شد و از نو رفت توی خودش. آن‌هم به علت دختری که در آستانه‌ی ورودی اتاق، چادر گل‌دارش را به جای سرش

انداخته بود روی شانه‌ها و با موهای بافته شده‌ی دو طرف سرش داشت لب‌خند می‌زد و به ما خوش آمد می‌گفت. بعد که نشستیم روبه‌روی پدر و مادرش، هرچند سعی کرد چادر را ببندازد روی سر، از روی موهای لختش سُر می‌خورد و دوباره روی شانه‌هایش جاگیر می‌شد. خوب یادم هست آن شب شهناز سارا فون چهارخانه با جوراب شلواری قهوه‌ای پوشیده بود و وقتی آمد تا طبق رسم و رسوم برایمان چای و شیرینی تعارف کند، چند بار چادر دست و پاگیر رفت زیر پایش و نزدیک بود جلو همه مان کله‌پا شود و لنگ و پاچه‌اش برود هوا. مادر از بدو ورود صُبحم کم‌کم کپید گوشه‌ای و نه چای برداشت و نه شیرینی‌ای؛ یعنی از همان نظر اول داشت رأی منفی‌اش را با صدای بلند به بقیه اعلام می‌کرد. پدرش از کاروبارم پرسید و مادرش مدام لب‌خند تحویل‌مان می‌داد و تعارف تَکّه‌پاره می‌کرد. آبجی‌ها هم هریک می‌کوشیدند با همان بی‌سروزی‌بانی و رویی که با هر دو دست محکم گرفته بودند، با گپ و گفت کمی فضا را تلطیف کنند؛ ولی جو سنگین‌تر از آن شده بود که به این آسانی‌ها بادش در برود.

هنگامی که چپیدیم داخل ماشین باران شدید می‌بارید و خیابان‌ها حسابی شلوغ بود. وسط همان ترافیک سنگین، مادر غرولنده‌هایش را شروع کرد و با خُلق تنگ در همان یک ساعت که نشست و کلی حرص و جوش خورده بود، هزارویک ایراد از شهناز و خانواده‌اش دیده بود و حالا داشت برایمان می‌ریخت روی دایره. با اخم و تخم برگشت و گفت: «این قواره‌ی ما نیست پسر جان! فیس و افاده‌ش زیاده. به دهن ما نیومده. حجاب درست و حسابی‌ای هم که نداره. خدا مرگم بده! بلد نیست درست چادر بندازه رو سرش. انگار هیچی مامانش به‌ش یاد نداده؛ نه حیا؛ نه آبرو. والله با این خونواده‌ای که من دیدم، اصلاً معلوم نیست تو گوشش هم اذون گفته باشن یا نه!»

چوبی زهوار در رفته‌ی کنج انباری برمی دارم و همان جور که سعی می‌کنم دست‌وبالم به جایی نخورد و خاکی نشوم، دوباره آرام آرام عقب‌گرد و کلید برق را خاموش می‌کنم.

از همان ابتدا که وارد شدم و بادل شوره جاگیر شدم روی نیمکت چوبی کنج مغازه، تا چشمم افتاد به آن همه نورپردازی و رنگ‌های شاد، آرام گرفتم و مجذوبش شدم. چرا نبایست خوشم می‌آمد؟! آن‌هم بعد از آن همه مصیبت و عزاء، آن همه اشک و ماتم، آن همه رسم و رسوم ریز و درشتی که یکهو آوار شد روی سرمان و کمرمان را شکست.

روز اولی که پیمان دستم را گرفت و با خودش برد پیش پدرش، یک هفته از مرگ پدرم گذشته بود. یادم هست هنوز پیراهن مشکی بَرَم بود و سعی داشتم خودم را به ظاهر مصیبت زده‌تر و خاک‌برس‌تر از همه‌ی عالم نشان بدهم. انگار کشتی‌هایم غرق شده بودند و دیگر بی‌کس و کارتر از من توی دنیا پیدا نمی‌شد. تا وارد شدیم و پدرش قیافه‌ی نزارم را دید، آمد جلو و دستم را گرفت و نشاندم روی نیمکت چوبی گوشه‌ی مغازه.

«خدا بیامرزه بابات رو! هرچی خاک اون مرحومه، بقای عمر تو باشه.»

کولرش روشن بود و بوی خنک پارچه‌ها داشت کم‌کم عرق داغ تنم را خشک می‌کرد.

«پیمان از تو خیلی تعریف کرده محمدجان! من هم می‌دونم از خانواده‌ی اصیل و درستکاری هستی. برا همین خیالم راحت.»

دستش را گذاشت روی زانویم و وقتی سبیل جوگندمی‌اش به خنده جُنید، روی صورت چپه‌تراشش چین افتاد.

«اگه اینجا رو دوست داری، می‌تونی از همین امروز کارت رو شروع کنی.»

بعد استغفراللهی گفت و محکم زد پشت دستش. آبجی‌ها هم که تکلیفشان مشخص بود؛ زبان در کام گرفته بودند و جیک نمی‌زدند. بیشتر سعی می‌کردند به حساب همان احترام به بزرگ‌تر، فقط شنونده باشند و بی‌شک نظرشان همان عقیده‌ی مادر بود.

مادر حق داشت. کاملاً طبیعی بود. به خواست و سلیقه‌ی او زن انتخاب نکرده بودم و نمی‌خواستم هم بگیرم. پس بایست تمام نیش و کنایه‌هایش را به جان می‌خریدم و دَم هم نمی‌زد. با خودم گفتم به هر حال حس مادرشوهری است و کاری‌اش نمی‌شود کرد. نمی‌شود از همان ابتدا زد توی پرش و قضیه را پیچیده‌تر و بغرنج‌تر کرد. زمان که بگذرد همه چیز خودبه‌خود روبه‌راه خواهد شد. هر چه باشد شهناز کمالاتش از آبجی‌هایم بیشتر است و خوب یاد دارد خودش را توی دل مادرشوهرش جا بدهد. اما زهی خیال باطل! محاسبه‌هایم مثل درس خواندنم توزرد از کار درآمد. بنایی که کوشیدم صاف و تراز روی هم بچینم، از همان خشت اولش قوس برداشت و بعدها یک‌جا فرو ریخت روی سرم. وقتی مادر دید مرغم یک‌پا دارد و قرار نیست با هیچ ضرب و دگنه‌ای از خر شیطان بپریم پایین، این بار نالید و محکم زد روی زانوانش که اگر آقا جان خدا بیامرزت زنده بود، مُحال بود بگذارد این وصلت سر بگیرد. الآن تن آن خدا بیامرز دارد توی گور می‌لرزد. خدایش بیامرزد؛ مسلماً هم نمی‌گذاشت. منتها قرار نبود سال‌ها بعد از مرگش باز هم بیایم به ساز او برقصم و بخوام روش زندگی‌اش را چشم‌وگوش بسته تقلید و دنبال کنم.

کلید برق را که روشن می‌کنم، خرت‌وپرت‌های درهم و خاک گرفته‌ی انباری، خودش را شبیه دلقکی مطرود و کتک‌خورده نمایان می‌کند. توله هم توی مشّت عرق کرده‌ام گردن می‌چرخاند و سرتاپای چرک این لوده را با حیرت می‌نگرد. دست می‌برم و کیسه‌گونی را از روی نیمکت

را پیدا کنم و بتوانم شبیه پیمان و پدرش روسری‌ها را یکی پس از دیگری جلو مشتری پهن و بالبخندی، دست‌وپاشکسته در مدح جنس و طرحشان سخن برانم.

دستم را سمت پشت بام می‌برم بالا تا مادرش لب دیوار شعبده‌بازی‌ام را خوب تماشا کند. بایک دست چند بار می‌تکانمش و درش را باز می‌کنم و توله را می‌چپانم داخلش. بعد نخ کلفتش را که مثل همیان گرداگرد لبه‌اش دوخته‌ام می‌گیرم و می‌کشم تا درش کیپ بسته شود؛ سپس می‌روم و درست می‌گذارمش وسط حیاط.

کل شال و روسری‌ها را چپانده بودم داخل کیسه‌ای بزرگ و گذاشته بودم وسط مغازه و با خُزن و بغض چسبیده بودم به قفسه‌های فلزی و داشتم یکی‌یکی بازشان می‌کردم از دیوار. پنج سال زحمت کشیده و اُنس گرفته بودم و حالا داشتم به یکی دو ساعت همه را برمی‌چیدم و دل می‌کندم.

«جلو ضرر رو از هر جا بگیری منفعته. همه رو جمع کن بیار مغازه‌ی خودم و مث قبل وایستا همون جا تا از نو پا بگیری.»

پدر پیمان آمد و دفتر حساب و کتاب و خُرج و بُرج و لیست طلبکارهایم را که دید، همچنین پیشنهادی داد. چاره‌ای نداشتیم. بایست برمی‌گشتم منزل اول؛ اما این بار با کلی بدهی و خرج زندگی زناشویی. باز هم شکست؛ باز هم پُرسرفت؛ باز هم بداقبالی؛ باز هم از پیمان عقب افتاده بودم. او قبل از من مستقل شد و رفت مغازه‌ای گرفت بالای شهر و روز به روز کارش سکه‌تر شد؛ ولی من باز هم همچون خری و اماندم در گل. شاید چون او جسارت داشت و سری نترس! شاید چون او خوش‌شانس بود و پیشانی‌اش بلند! شاید چون او چپش پُر بود و پشتش گرم! چیزهایی که همیشه در زندگی‌ام سواره بودند و من پیاده.

همان روز اول که برگشتم خانه و خبر را به مادر دادم، اوقاتش تلخ شد و سگرمه‌هایش رفت توی هم.

«اول اینکه تو هنوز عزاداری. دوم اینکه کار قحط بود رفتی پیش پدر دوستت؟ یه ندا می‌دادی به عمو تا ده‌تا کار برات تو میدون و بازار پیدا می‌کرد. سوم اینکه روسری فروشی هم شد شغل؟! تو اصلاً به فکر آبرو و حیثیت ما هم هستی؟ مردم چی می‌گن؟ پسر حاج ملاهاشم رفته داره به زنا روسری می‌فروشه. این کارها در شأن خانواده‌ی ما نیست پسر جان!» واقعاً مسخره است! عجب شأن و منزلتی است که گریبان خانواده‌ی ما را دو دستی چسبیده! چه عیبی دارد؟ بالاخره یک بی‌پدر هم باید توی دنیا پیدا شود که به زنان شال و روسری بفروشد.

زن، زن، زن، همه‌اش زن؛ همیشه زن. مشتریان مغازه فقط زنان بودند. خانم‌هایی که زمین تا آسمان با خانواده‌ام فرق می‌کردند: شکل و شمایلشان؛ رفتار و حرکتشان؛ سروزبان‌شان. گویی از سرزمینی دیگر پا می‌گذاشتند آنجا. روزهای اول تنها هاج و واج خیره می‌شدم به پیمان و پدرش که چطور با خانم‌ها لفظ قلم‌تکه‌پاره می‌کردند. مدام دست‌وپایم را گم می‌کردم و با شرم سرم را می‌انداختم پایین. گیج و منگ از خود می‌پرسیدم مگر می‌شود؟! یعنی توی این شهر این همه آدم متفاوت دوروبرمان زندگی می‌کرد و من نمی‌دیدمشان؟ یا تازه حال این چنین از نزدیک رو در رو نشده و دقت نکرده بودم؟ یواش یواش داشت چشم و گوشم به روی خیلی چیزها باز می‌شد. انگار تازه متولد شده بودم و داشتم اولین بار دنیا را از زاویه‌ی دیگری با حیرت سیر می‌کردم. هفته‌های اول فقط کارم تا کردن و جمع کردن روسری‌های کودشده‌ی روی ویتَرین بود. بایست مرتب می‌گذاشتم سر جایشان و قیمت‌ها و معایب و حُسن‌هایشان را به‌خاطر می‌سپردم. هفته‌ها طول کشید تا کم‌کم یخم باز شود و حالم برگردد سر جایش و خودم

آن تو ظلمت است و خفه. دارد حسابی دست‌وپا می‌زند تا خودش را خلاص کند. حالا فرصت دارم بنشینم و تصمیم بگیرم باید باهاش چه کار بکنم. این گربه‌ی اولی نیست که می‌رود توی کیسه؛ مطمئناً آخرینش هم نخواهد بود. حالا وقت آن است دستانم را خاک مال کنم و خوب با آب و صابون بشورم و بوی چندش‌آور این توله را از عرق دستم بزدایم و یکی دو قرص مسکن کدئین دار ببلعم تا شاید مخدرش روی عصب‌های سرم تأثیر بگذارد. هر چند آگاهم هیچ مسکن قوی‌ای از پس همچنین دردسر عظمایی برنخواهد آمد.

چاره‌ای نداشتیم، راه دیگری پیش پایم نبود، گربه‌ها هم کم نبودند، چند وقتی خانه شده بود مأمون ول گشتن و آمد و رفتشان. بایست فکری به حال خودم و آرامش شب‌های خانه‌ی پدری می‌کردم. از طرفی دیگر نمی‌توانستم دورتادور پشت‌بام را فنس یا سیم‌خاردار بکشم. کاشتن مترسک هم وسط باغچه مسخره بود و افاقه نمی‌کرد. مترسک برای پرندگان خوب است؛ و گرنه گربه‌ها این سوسول‌بازی‌ها و خیمه‌شب‌بازی‌ها را به تخمشان هم تحویل نمی‌گیرند. این شد که تصمیم گرفتم تا شکارشان کنم و شب‌هایی که خواب را بر من حرام می‌کنند، برایشان شام غریبانی تدارک ببینم بی‌نهایت سوزناک و تأثیرگذار.

چند ماه قبل توی انباری چشمم خورد به کیسه‌گونی کفنی. آوردم لبه‌اش را تا زدم و دوختم و نخ‌ی بلند از میانش عبور دادم؛ درست شد شبیه یک همیان بزرگ. حالا هرچند شب یک بار که کونشان مست و سروصدایشان زیاد می‌شود، می‌آیم پایین و پهنش می‌کنم گوشه‌ی باغچه. بعد درش را با یک قطعه چوب باز نگه می‌دارم و تکه‌ای دنبه یا گوشت را دقیقاً می‌گذارم ته‌اش. سپس نخش را می‌کشم و می‌گذارمش لای پنجره‌ی اتاقم در طبقه‌ی اول که درست قرار گرفته است روی باغچه. بعد

از آن بالایی حرکت در تاریکی چشم انتظار می‌نشینم لب پنجره تا گربه‌ای از تنه‌ی درخت سرازیر شود و پاورچین پاورچین بیاید و به طمع بوی طعمه، سر بکشد داخل کیسه. منتظر می‌مانم کامل خودش را جا بدهد داخلش تا غذای ته کیسه را بگیرد به دندان. آن‌گاه آهسته پنجره را باز می‌کنم و به‌طوری‌که اصلاً متوجه نشود، سرِ نخ را به دست می‌گیرم. در این هنگام باید نهایت سرعت عمل را به خرج بدهم. یک‌هوا با خیزی بلند، سریع با خودم می‌کشم وسط اتاق و همان جا ولو می‌شوم روی زمین؛ درست شکل صیادی که از سنگینی شکار میان‌تورش، نقش بر کف قایق می‌شود. آن پایین گربه داخل کیسه‌ی چفت شده مابین زمین و آسمان آن قدر دست‌وپا می‌زند و فِخ‌فِخ می‌کند تا شکارچی سر فرصت برود پایین و کیسه را بگذارد زمین و با همان نخ بلندش که از لای پنجره آزاد شده، سرش را گره بزند و پرتش کند گوشه‌ی دیوار. تازه آن وقت محاکمه در دادگاه صحرایی آغاز می‌شود و قاضی‌القضات در محکمه‌ی عدل می‌نشیند و تصمیم می‌گیرد برای همچنین موجود دله‌دزد و بی‌ناموسی چه مجازاتی حکم کند تا دوباره این طرف‌ها آفتابی نشود و پشت‌گوشش را ببیند، خانه‌ی من را دیده باشد. می‌مالم، می‌مالم، می‌مالم. کف دستان؛ لای انگشتان؛ زیر ناخن‌ها. بعد طبق عادت بو می‌کشم. کلی کف کرده و بوی صابون می‌رود توی دماغم؛ توی حلقم؛ توی سرم. در آیینه دو حفره‌ی خونی عصبی و خشمناک زل زده است به‌ام.

شب اولی که دُم گربه‌ی پلنگی و زردی افتاد به تله‌ام، چنان مضطرب و ذوق‌مرگ شده بودم که از فرط بی‌تابی و هیجان، قلبم به تپش افتاده بود و دست‌وپایم می‌لرزید. بهار بود و فصل شیرین جفت‌گیری‌شان و حسابی شلوغ‌کاری و خرمست‌بازی راه انداخته بودند. همان دم سرخوش و پیروز از کمین و شکاری که به دام انداخته‌ام، فوراً حکم اعدامش را صادر و

طنابش را کشیدم و گر هوش زدم به شاخه‌ی درخت توت تا آن قدر آنجا بماند که عبرت سایر هم‌نوعانش شود. آن شب گربه‌ی نگون بخت تا خود صبح نالید و لنگ دره‌ها تا توانست لنگ و لگد پراند و از شاخه تاب خورد. سپیده که زد، زبانش رفت به ماتحتش و تازه توانستم کمی بخوابم. ظاهراً خودش هم دیگر از آن همه تقلا بی‌هوده خسته شده و به خواب رفته بود.

شب دوم هوا طوفانی شد و تا صبح گربه‌ی بخت برگشته، همچون متهم بی‌جانی آویزان به چوبه‌ی دار، همراه هوهوی باد هی تکان خورد و هی مرنو ملتسانه‌اش را سر داد توی حیاط.

شب سوم باران شروع شد و یک شبانه‌روز بارید؛ انگار آسمان جر خورده بود. میان شرشر سیل آسا، فقط صدای فِخ فِخ خفه‌ای از داخل کیسه‌ی لیچ برمی‌خاست؛ گویا سرما خورده بود و جان بی‌مقدارش داشت کم‌کم از کون مبارکش در می‌رفت. اما زهی خیال باطل! شنیده بودم گربه هفت تا جان دارد، ولی دیگر تصور نمی‌کردم این قدر سگ‌جان باشد.

روزها و شب‌ها همچنان گذشت؛ در گرما و سرما؛ در رطوبت و خشکی. ولی هنوز آن تو داشت نفس می‌کشید و گاهی جفتکی می‌پرانده و نمی‌خواست به این آسانی‌ها دنیا را با تمام بدشانسی‌هایش و ابگذار و خودش را تسلیم مرگ کند. دقیقاً هنگامی که گمان می‌کردم دیگر کارش تمام شده، می‌رفتم و سقلمه‌ای می‌زدم به کیسه. اما باز ناباورانه می‌دیدم با جُل جُلِی، زنده بودنش را مصرانه و سرسختانه اعلام می‌کند. داشتم کم‌کم از این کار ناامید می‌شدم و دیگر می‌خواستم عطایش را به لقایش ببخشم. تا اینکه یک شب متوجه شدم بوی تعفن کل فضای خانه را برداشته است. نزدیک کیسه شدم و ضربه‌ای به‌اش زدم. تکان نخورد. کیسه بوی نعش مانده‌ای می‌داد که به خودش شاشیده باشد. حال تهوع به‌ام دست داد و نزدیک بود همان پای درخت بیاورم بالا. طناب را باز کردم و کیسه را از شاخه کشیدم پایین و

عق زنانش را گشودم و همان وسط حیاط چپه‌اش کردم. لاشه‌اش چنان گرومی نقش بر موزاییک‌ها شد که وحشت زده چند متر پریدم عقب و با ترس و دلهره خیره شدم به‌اش. حتی مُرده‌اش هم خوفناک بود. طوری کز کرده و مجاله شده بود توی خودش که هر آن احتمال می‌دادی از خواب برخیزد و با فِخ فِخی و ریجه‌درویت و انتقام آن چند شب جان‌دادنش را با قساوت بگیرد. احتمال دادم بوی مُردارش تا هفت خانه آن طرف‌تر را هم بی‌نصیب نگذاشته باشد. بایست کاری می‌کردم و زودتر سربه‌نیستش می‌کردم. فکری به سرم زد. رفتم از داخل انباری پیت نفت را آوردم و ریختم رویش. شعله‌ی کبریت را که زدم به نوک دُمش، یکهو دُمش جمع شد و بعد آتش پُر از دود آرام‌آرام از روی کپش خزید روی پشت قوز کرده‌اش و در انتها تمام سرش را بلعید. با نفس راحتی کشیدم کنار و چمباتمه زدم گوشه‌ی حیاط و همان جور که با ولع پُک می‌زدم به سیگارم، محو کالبدی شدم که همچون مراسم بودایی و برهمنی باشکوه در آتش شعله‌ور شده بود و داشت دود سیاهش صعود می‌کرد به هفت آسمان. جالب بود! در آن یکی دو هفته‌ای که از شاخه تاب می‌خورد، حتی یک گربه در خانه یا روی درخت یا بر پشت بام دیده نشد. گویا همگی‌شان از ترس تکرار این صحنه گر خیده و جیکشان در نمی‌آمد و دُمشان را گذاشته بودند روی کولشان. در آن مدت کیسه همچون آیینی عبرتی جلو چشمان از حدقه درآمده‌شان تاب می‌خورد و رُخشان را به نمایش می‌گذاشت.

خوب که جسدش سوخت و آتشش به تدریج فروکش کرد و کل حیاط و محله را از بوی گندش پُر کرد، بیل را آوردم و پای درخت قبری‌کندم به اندازه‌ی نیم‌متر. آن وقت با همان بیل، جسم سوخته و استخوان‌های زغال‌شده‌اش را برداشتم و ریختم داخل گور. لحظه‌ی آخر خم شدم تا برای آخرین بار ببینم در چه حال چال می‌شود. دیدم فکش همچنان

باز مانده است؛ گویی از زور خنده مچاله شده بود توی شکمش و داشت با دندان‌های تیز و بُرنده‌اش، قاه‌قاه به من و روزگارم می‌خندید. سریع دهان باز و پیکر جزغاله‌شده‌اش را با خاک پوشاندم تا کود مقوی‌ای شود برای ریشه‌های درخت توت. بعد نشستم و انگستانم را گذاشتم روی خاک و برای آمرزش روح پلیدش فاتحه‌ای به قبرش نثار کردم و رفتم گرفتم تا صبح تخت خوابیدم.

جاده‌ی دوطرفه‌شان همین تنه‌ی ستبر درخت توت است که با پیچی ملایم خودش را رسانده به پشت‌بام. درختی که پدر خیلی دوستش داشت و پیش‌تر خانه را به قصدش خریده بود. حالا دیگر آن قدر تنه‌ی لشش بغور و گردنش کلفت شده که اگر دستانت را از روی پوست پُرچین و چروکش بگذرانی و بخواهی در آغوشش بگیری، ممکن نیست از آن طرف برسند به هم. شب‌ها راحت از تنه‌اش پاورچین‌پاورچین سرازیر می‌شوند توی حیاط و تاسحر برای خودشان راست‌راست می‌چرخند و هر غلطی دلشان بخواهد می‌کنند. صبح که برمی‌خیزی، می‌بینی جابه‌جا باغچه را کنده‌اند و قضای حاجتشان را برایت یادگار گذاشته‌اند. اگر توانش را داشتیم و اره‌ام جواب می‌داد از بیخ می‌بریدمش. نه تنها هیچ سود و فایده‌ای به حال نمی‌رساند، بلکه شده آفت و بلای جانم. کل زمانی که میوه‌اش به بار می‌نشیند به یک ماه در بهار هم نمی‌رسد. شاخه‌هایش مملو می‌شود از توت‌های سفیدی که درشتی‌شان به یک‌بند انگشت هم می‌رسد؛ شیرین و پرآب همچون قند. ولی از همان زمان و کل فصل تابستان، شاخه‌هایش همچنان چسبناک و بویناک باقی می‌مانند و می‌شوند جولان‌پشه و مگس و کُخ‌کُخ تا باز پاییز فرا برسد و باران بشویدشان.

پدر قبل از صلات ظهر از در انباری زیلو به بغل آمد بیرون و یک‌راست رفت زیر سایه‌ی پهن درخت پهنش کرد.

«توپ رو بنداز اون بر، بیا اینجا.»

و رفت چمبک زد کنار حوض و آستین‌هایش را تاباند و مچاله کرد روی بازوان شُل و ولش.

«بشین محمد. هر کاری کردم تو هم انجام بده.»

زانوانم را جاگیر کردم لبه‌ی سنگی حوض و مثل پدر با کف دست شروع کردم آب را پس زدن؛ هرچند هیچ آشغالی رویش شناور نبود. دستانش را زیر آب به هم مالید و انگشت‌های عقیق و فیروزه‌اش را جابه‌جا کرد تا خیسی آب زیرشان خوب نفوذ کند. من انگشت نداشتیم؛ یعنی هیچ وقت نداشته‌ام. همیشه توی زندگی‌ام از این بدم می‌آمد تکه فلزی وصل باشد به بدنم؛ چه انگشت، چه گردن‌بند و چه ساعت‌مچی. دو بار انگشت را استفاده کردم. یک بار بعد از مرگ پدر بود که مادر ازم خواست انگشت عقیقش را به رسم یادبود دستم کنم. گفت سنگ عقیق کلی ثواب دارد؛ به خصوص اگر پشتش هم شرف‌الشمس نوشته باشد. اما به دو روز نکشید که از انگشت میانی‌ام کندمش. احساس می‌کردم همچون دست‌بند فلزی سنگینی، مچ دستم را به بند کشیده است. بعدی هنگام زن گرفتم بود. حلقه‌ی طلای ازدواجم هم به یک روز بیشتر دوام نیاورد. آخر همان روز عقدکنان درآوردمش و دیگر هیچ وقت انگشت حلقه‌ام را ندید. حس می‌کردم مثل طوق بندگی دور گردنم پیچ خورده است و به اسارت می‌گشدم. آن را هم گذاشتم داخل قوطی انفیه‌دان پدر کنار انگشت عقیقش.

صلوات فرستاد و مشتی آب پاشید به صورتش. من هم انجام دادم. هرچند آبی توی مَشتم جا نگرفت، صورت عرق کرده‌ام را خنک کرد. بعد کف دستم را مالیدم به گردی صورت؛ از پیشانی تا زیر چانه. درست شبیه خودش. حتی درز چشمان و سوراخ بینی‌ام را حسابی انگشت کردم. همیشه در زندگی از یک بابت خدا را شکر می‌کردم؛ اینکه هیچ وقت

شکل و شمایلیم به او نرفت و کله‌ی خربزه‌ای و بینی عقابی‌اش را به ارث نبردم. هر چند هیبتیم به مادر هم نرفت و این امر همیشه او را متعجب و شگفت‌زده می‌کرد و در طول عمرش همواره به تنها پسرش به دیده‌ی شک می‌نگریست.

دست راستش را پیچاند و آب را ریخت پشت آرنج و تا سر انگشتانش چند بار کشید پایین تا آب خوب پخش شود. پشت سرش دست چپش را هم پیچاند و آب ریخت و مجدد انگشترهایش را توی انگشت جابه‌جا کرد. ولی آب قبل از رسیدن به آرنج دستم، از مشتم شُره می‌کرد توی حوض و چیزی باقی نمی‌ماند ته‌اش.

«باید حتماً از پشت آرنج بریزی؛ وگرنه وضوت باطله. فقط زنا باید آب رو از جلو بریزن.»

دستانش پُر مو بود؛ ولی زنانه و لطیف؛ خوش‌گوشت و سفید؛ بدون زمختی و درشتی. انگشتانی که توی عمرشان جز برگ کتاب و تسبیح چیز دیگری لمس نکرده بودند. بی‌تردید اگر موهایش را از بیخ می‌زد و النگوبه مچش می‌انداخت، به زنی می‌مانست که نشسته بود لب حوض و داشت دست‌ورو می‌شست.

یا علی گفت و برخاست و انگشتان دست راستش را گذاشت بر فرق کله‌ی خربزه‌ای‌اش و تا نزدیک پیشانی کشید. ردی از پوست کم‌موی سرم زیر آفتاب تَر شد. در آخر مثل پدر دولا شدم و با همان انگشتان خیس از روی شست پاک‌شیدم تا روی مفصل؛ اول پای راست، بعد پای چپ. خطی از خاک روی پوستم زدوده شد. پاهایم کثیف بودند و پُر خاک از توپ‌بازی. در عوض پاهای او تمیز بودند و فربه. پاهایی که هرگز سگ‌دو نمی‌زد و بیشتر روز در نعلین می‌خرامید. بی‌شک اگر دامن پایش می‌کرد و ناخن‌ها را لاک می‌زد، به زنی می‌مانست که لب حوض آمده بود تا پایی به آب بزند.

«هیچ وقت وضو رو که می‌گیری با دستمال یا حوله خشک نکن. بذار خودش خودبه‌خود خشک بشه که روایت داریم با این کار کلی ثواب حسنه برات نوشته می‌شه.»

و من رفتم بیخ دیوار، کنار توپ پلاستیکی بی‌قرارم، زیر ظلّ آفتاب یک لنگه‌پا ایستادم تا هم دست‌ورویم زودتر خشک شود و هم کلی فضیلت بر صفحه‌ی سفید اعمالم سیاهه شود.

«مبادا خریّت کنی و این درخت رو قطع کنی که خداوند عزوجل فرموده: هرکس درخت سرسبزی ساقط کنه، به عذاب و گرفتاری سختی دچار می‌شه.»

پاهایش را دور پایین‌ترین شاخه‌ی درخت توت حلقه کرده و کله‌پا شده و چنان دستانش را آویخته است سمت زمین و تاب می‌خورد که هرآن احتمال دارد با مُخ فرود آید زمین. والله بودنش هم الآن کم عذاب و گرفتاری برایم راه نینداخته که در نبودش بخواهد بیش از این دچارم کند. شما هم بهتر است به جای این میمون‌بازی‌ها و شلنگ و تخته انداختن‌ها و منبر و رُچپه رفتن و موعظه قرقره کردن، عجالاً اگر از پشه و مگس بدتان نمی‌آید و جگر ندارید به گربه‌ها نزدیک شوید، حداقل فکری به حال سنده‌هایشان بکنید که دارند خانه و زندگی‌تان را به گُهِ می‌کشند.

«حالا برو قرآن با رحل رو از رو طاقچه بردار بیار.»

دلخور ضربه‌ای به توپ زدم و از کنار مادر گذشتم که دولا شده بود پای حوض و داشت هندوانه را از روی پاشویه می‌غلطانده وسط حوض. وقتی از اتاق برگشتم، روی زیلو دست‌به‌کمر قد راست کرده و نگاهش راه کشیده بود لا به لای شاخه‌های درخت.

«بشین محمد و از علامت دیروز شروع کن.»

قرآن را گذاشتم روی رحل چوبی و در پیشگاهش دوزانو نشستم؛ پس

زیر لب صلواتی فرستادم و از صفحه‌ی روز قبل گشودم.
«أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ. بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.»
شاخه‌ی خم شده و پُرباری گرفت و کشید سمت خودش.

«بلند و با قرائت.»

فشار آوردم به حنجره‌ام و زور زدم تا واژه‌ها را با زیر و زبر درست و قرائت صحیح از ته حلقم بکشم بیرون.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا قُمْتُمْ إِلَى الصَّلَاةِ فَاغْسِلُوا وُجُوهَكُمْ وَأَيْدِيَكُمْ إِلَى الْمَرَافِقِ...»

وزنم فشار می‌آورد روی مفصل خشک شده‌ی پاهایم که حالا چسبیده بودند روی نقش دردناک موزاییک‌ها.

«وَأَمْسَحُوا بِرُءُوسِكُمْ وَأَرْجُلُكُمْ إِلَى الْكَعْبَيْنِ وَإِنْ كُنْتُمْ جُنُبًا فَاطَّهَّرُوا...»

پاشنه‌های پایم فشار می‌آورد به باسنم و خون گیر کرده بود زیر زانوانم و کف پا و ساق‌هایم به خواب رفته بودند و مور مور می‌کردند.

«وَإِنْ كُنْتُمْ مَرْضَىٰ أَوْ عَلَىٰ سَفَرٍ أَوْ جَاءَ أَحَدٌ مِنْكُمْ مِنَ الْغَائِطِ أَوْ لَامَسْتُمُ النِّسَاءَ فَلَمْ تَجِدُوا مَاءً فَتَيَمَّمُوا صَعِيدًا طَيِّبًا...»

با صورت برافروخته زیر چشمی می‌پاییدمش که دست می‌برد میان شاخه‌هایی که از بار سفید، سر خم کرده بودند سوی زمین و توت‌های درشتش را دست‌چین و همان‌جور که فوت محکمی می‌کرد به‌شان، می‌گذاشت به دهان مبارک و زمزمه‌وار میان نفس کشیدنم می‌گفت:

«أَحْسَنْتَ... تَبَارَكَ اللَّهُ... مَا شَاءَ اللَّهُ...!»

نمی‌فهمیدم دارد مرا این پایین تشویق می‌کند یا درخت را آن بالا.

«فَأَمْسَحُوا بِوُجُوهِكُمْ وَأَيْدِيكُمْ مِنْهُ مَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيَجْعَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ حَرَجٍ...»

گل‌پوش که زده شد و گل‌وی من دریده، همان‌طور که دست می‌کشید به ریش‌های حنایی‌رنگش فرمود: «تلاوت قرآن با صوت جلیل ثواب داره پسر جان!»
بانگ اذان که برخاست، یکهو دیدم عمامه به سر و عبا بر دوش خیز برداشت توی کوچه تا خودش را زود برساند به نماز جماعت مسجد محل.
«آگاه باش! کسی که برا اقامه‌ی نماز جماعت طرف مسجد گام برمی‌داره، در هر قدمش هفتاد هزار حسنه منظور می‌شه.»
و من به فرمان و در پی‌اش با پاهای خواب‌رفته همچون گره‌خر چلاقی هن‌هن زنان و لی‌لی‌کنان می‌دویدم تا از این همه فیضی که از کشاله‌ی ران‌هایم شُرّه می‌کرد به دمپایی‌های پاره‌ام، عقب نمانم.

هرگز دلم نمی‌آید از انبوه‌انبوه توت فربه و سفیدی که از بارِ گران، شاخه‌ها را خم کرده‌اند، حتی دانه‌ای بچینم و به دهان بگذارم. احساس می‌کنم به تک‌تکشان موی گربه چسبیده و پُر است از مرض و مریضی؛ از رنج و ناخوشی؛ از اسهال و استفراغ؛ از کک و انگل؛ از چنگال‌های آلوده و عفونت‌های قارچی‌شان. در کتابی که سال‌ها قبل شهناز درباره‌ی زندگی و پرورش گربه‌ها خریده بود، از تک‌تک مرض‌هایشان نام برده بود. نوشته بود ناخوشی گربه اگر به انسان سرایت کند می‌تواند روی قلب و کبد و مغز هم تأثیر بگذارد؛ تا جایی که باعث التهاب‌های پوستی و عروقی و حتی بیماری عصبی بشود. نه‌نه! به‌هیچ‌وجه دلم بر نمی‌دارد حتی به‌شان دست بزنم؛ چه برسد به اینکه مثل بقیه بخوام با به‌به و چه‌چه بخورمشان. تعجب می‌کنم از جماعت مشتاقی که در کوچه و خیابان یا در و دشت، زیر درختان توت حریصانه چادر گرفته‌اند و یکی هم آن بالا میان شاخه‌هایش دارد چپ و راست لگد می‌زند به شاخه‌ها و می‌تکاندشان. بعد همان جا دورهم می‌نشینند به خوردن توت‌ها و رویش هم قورت‌قورت دوغ

می‌نوشتند و پشت سرش آروغشان را ول می‌کنند و مرگشان هم نمی‌زند. حقش است مثل همان شی‌ی که پدر مُرد، در خانه را چهارطاق باز بگذارم تا خلق گشنه و گدا سرازیر شوند داخل حیاط و همچون مور و ملخ از سر و کول درخت بروند بالا و یک‌دانه توت روی شاخه‌هایش باقی نگذارند.

دفعه‌ی دوم گربه‌ی ببری و خاکستری‌ای افتاد به تله‌ام. این بار دیگر نمی‌توانستم بگذارم به روش قبلی توی همان کیسه بماند تا بیوسد. این‌طوری باز تا وقتی آن بی‌همه‌کس جان از کونش درمی‌رفت، شب‌ها حسایی زابه‌راهم می‌کرد و تا صبح هی می‌نالید و آرامش و خواب را می‌زدید از چشمم. بعد هم که می‌مُرد، کیسه و کل خانه را از بوی گندش پُر می‌کرد؛ به‌خصوص این‌یکی که فربه و تن‌لش هم تشریف داشت. نه؛ دیگر بی‌عقلی بود بخوایم دوباره با کیسه دارش بزنم. در ثانی، همیشه از کارهای تکراری بیزار بودم؛ مثل رفتن هرروزه به مدرسه؛ وضو گرفتن‌های پی‌درپی؛ واگویی‌های مکرر نماز. بایست نقشه‌ای حساب‌شده برایش می‌ریختم و پروسه‌ی جان دادنش را می‌انداختم جلوتر. تکیه زدم به درخت و یک نخ سیگار دود کردم و چشم دوختم به صیدی که کنج حیاط با آن جثه‌ی درشت و بادکرده‌اش دائم جُل‌جُل می‌کرد و می‌خواست کیسه را جروواجر کند. بالاخره آن تقلاهای وحشیانه‌اش همراه دودهایی که از حلق و بینی‌ام با فشار می‌زد بیرون کار خودش را کرد. هنوز خاکسترش به فیلتر نرسیده بود، رفتم و چنگ زدم به کیسه و کشیدمش وسط حیاط. بعد جستم داخل انباری و چوبی برداشتم و آمدم تا می‌خورد زدمش. خون جلو چشمانم را گرفته بود و دود از کله‌ام بلند می‌شد. نمی‌توانستم ببینم چنان گربه‌ی خشن و سنگینی، باینکه دُم به تله داده، همچنان با گستاخی تلاش می‌کند کیسه را پاره و خودش را خلاص کند. ظاهراً نمی‌خواست باور کند روزی و قسمتش را و تسلیم شود. مگر یک موجود زنده چقدر

می‌تواند امیدوار باشد به این زندگی نکبتی و چشمداشت داشته باشد از این دنیای فانی. کیسه وسط حیاط پیوسته پیچ‌وتاب می‌خورد و ناله سر می‌داد. توی مرنوهایش هم خط‌ونشان کشیدن و پنجه و دندان نشان دادن شنیده می‌شد، هم عجز و لابه و گُه خوردن. این‌یکی هم مثل قبلی سگ‌جان بود و نمی‌خواست آسان جانش را فدا کند. توده‌ی لِهیده و مچاله‌شده زیر ضربه‌های چوب هنوز فِخ‌فِخ می‌کرد و می‌جنبید. شبیه لحاف‌دوزها نشسته بودم روی دوپا و انگار داشتم بالشت پردار را با چوب درازم‌پی‌درپی می‌کوبیدم. چپ و راست می‌زدم و زیر لب لیچار بارش می‌کردم. دهانم کف کرده بود و دیگر داشتم از کت‌وکول می‌افتادم که شنیدم با ناله‌ای کشیده‌اشهدش را خواند و از حرکت باز ایستاد. تمام هیکلم عرق نشسته بود و به هِن هِن افتاده بودم. رفتم و دوباره چمباتمه تکیه زدم به درخت و سیگاری گیراندم و به خونی که از زیر کیسه نشت می‌کرد زل زدم. مانده بودم با جسد منحوسش چه‌کار کنم. دیگر نمی‌توانستم آتش‌بازی راه بیندازم و این‌یک را هم بسوزانم. این کار گرفتاری و مصائب خودش را داشت؛ بوی جزغاله‌اش تا هفت خانه آن‌برتر را پُر می‌کرد و همسایگان را به شک می‌انداخت. هنوز عرقم خشک نشده بود، برخاستم و در خانه را گشودم و کله کشیدم توی کوچه. خوب بالا و پایین محله را انداز برانداز کردم؛ سپس کیسه به دوش زدم بیرون. از خلوتی نیمه‌شب استفاده کردم و نعش‌سنگینش را به هِنم کشیدم و بردم دو سه کوچه آن‌طرف‌تر، چپه‌اش کردم پای یک ستون برق. یادم هست وقتی با اکراه و دلی آشوب در کیسه را گشودم و جسم بی‌جان‌ش را همچون آشغالی متعفن خالی کردم آن گوشه تارفتگران، سحر بیابند و بایلشان برش دارند، پشت سرش طعمه‌اش هم که تکه‌ای دنبه بود، درست افتاد روی گردنش. بیچاره اصلاً فرصت نکرده بود بخوردش؛ ولی حالا می‌توانست با خودش ببرد آن دنیا تا ابتدا به ساکن

گرسنه و درمانده نماند و آنجا بنشیند با فراغِ بال و بی هیچ خطری میلش کند. دولا شدم و برای آخرین بار دقیق سیرش کردم. دهانش هنوز گشنه باز مانده و مایع لزج و تیره‌ای تمام دندان‌هایش را پوشانده بود؛ انگار خون قی کرده بود. گربه‌ی گردن شکسته هنوز داشت از لای پلک‌هایش با چشمانی بی‌فروغ، بادریدگی و بی‌شرمی به این دنیای دون می‌نگریست. من که واقعاً خسته می‌شوم. هر ساله توت‌های رسیده و آبدار تالاب‌تالاب پخش می‌شوند روی موزاییک‌ها و من هم مجبور می‌شوم هر روز شلنگ به دست حیاط را آب‌وجارو کنم و توت‌های لِه و شیرین را همچون شکرآب سرازیر کنم به حلق چاه وسط حیاط. گمانم روزی گلو و شکم برآمده‌ی چاه از این همه شیرینی‌ای که به قعرش می‌ریزم زده شود و آخر با آروغی بلند پس مانده‌ی توت‌های لهیده و تُرش شده را استفرغ کند بیرون. بی‌نتیجه است؛ هر چقدر شاخه‌های بی‌عارش را می‌گیری و می‌تکانی و هی وسواس به خرج دهی و هر شب زیرش را بشوری، باز می‌بینی شاخه‌هایش پُراند از سفیدی توت و با یک نسیم یا تلنگر چُغوکِی تا روز بعد زیرش خرواری توت جمع شده است. ولی چاره‌ای نیست. همین‌طوری درخت پُر است از پشه و مگس؛ اگر توت‌ها هم زیرش بمانند و اوایلا می‌شود و از بوی تعفنش نمی‌شود در این خانه روزگار گذراند. از طرفی دیگر به مدت یک ماه با شلنگ و جاروی سیخی، وقت خالی شب‌هایم قبل از خواب ساعتی پُر می‌شود. درست همان کاری که مادر خدایام‌رمز هر روز خمیده و جارو به دست برای خلاصی از شرِ پشه‌ها و مگس‌ها انجام می‌داد. به دلیل همین هم آخر عمری کمرش برای همیشه دولا ماند و دیگر راست نشد. هر چه هم خرج دوا و پزشک کرد بی‌نتیجه ماند. گفتند عملش عاقبت ندارد و دردش بی‌درمان. دیسک مابین مهره‌ها از بین رفته بود و در طول سال‌ها دولا شدن بیش از اندازه، ستون مهره‌ها

از شکل و حالتش افتاده بود و دیگر چفت و بست درست و حسابی‌ای نداشت و راست نمی‌ایستاد. آخر عمر از پزشک و دواهایشان ناامید شد و خودش دست به هر کاری زد تا کمی از درد و عذاب جان‌کاه کمرش بکاهد. شب‌ها قبل از خواب می‌نشست به چرب کردن پاها و کمرش؛ از پماد اکبر و پماد الاغ و روغن شترمرغ بگیر تا ویکس و انواع پمادهای خارجی که داروخانه‌ی سرِ کوچه بارش می‌کرد. هی می‌نالید و می‌مالید. هی می‌نالید و می‌مالید. هی می‌نالید و می‌مالید. آن قدر مفصل‌هایش را مالش می‌داد تا دستانش درد می‌گرفت و از کت و کول می‌افتاد. می‌دانست هیچ‌یکشان به لعنت خدا هم نمی‌ارزند؛ ولی حُکم دل خوش‌کُنک را برایش داشتند. بعد دولا دولا خودش را می‌خزاند به رختخواب و با آه و ناله چشم‌انتظار اذان صبح دراز می‌کشید. می‌گفت شب‌ها خواب به چشم ندارم. تا می‌خواهم پهلوه‌پهلو شوم، باسمن چنان تیر می‌کشد که دلم ضعف می‌رود و مجبورم به همان حالت درازکش جُم نخورم تا از نو تحریک نشود. هروقت می‌رفتم و از ش سر می‌زدم، فقط از دردهایش می‌گفت؛ از راست نشدن کمرش؛ از درد لرزان زانوانش؛ از رگ سیاتیکش که مثل جریان برق یکهو پایش را می‌گرفت و جانش را درمی‌آورد. آن قدر می‌گفت و می‌نالید، می‌گفت و می‌نالید، می‌گفت و می‌نالید که حوصله‌ام سر می‌رفت و بلند می‌شدم تا بروم. اصرار می‌کرد کمی دیگر بمان. چه خبر است؟ چرا این قدر زود می‌خواهی بروی؟ تنها بود. کسی دیگر دوروبرش نمانده بود. هم‌کلامی و درد دل کردن از دردهایش می‌کاست و باعث می‌شد حتی به مدت چند دقیقه هم که شده، سرش بند باشد و سستی و غلیلی‌اش را فراموش کند. تنهایی می‌نشست به درودیوار زل می‌زد و ناخوشی‌هایش را مرور و برای سایه‌ی خمیده‌اش شکوه می‌کرد. شب و روز توی چهاردیواری خانه، تک‌وتنها، بی‌شوی و بچه، خسته و تاشده،

می‌چرخید و در خلوت و سکوت برای خودش می‌پخت و سفره‌ی کوچکی می‌انداخت گوشه‌ای و بی‌میل و اشتها می‌خورد. سعی می‌کرد سرش را به کار خانه بند کند. تا روزهای پایانی، هنوز دولا دولا حیاط را آب و جارو می‌کرد. می‌گفتم دست از سر کچل این حیاط بردار. از بس که این حیاط کوفتی را روفتی، به این حال و روز افتادی. این درخت گردن کلفت جانت را گرفت؛ بهار با توت‌هایش و پاییز با برگ‌هایش. می‌گفت چه کار کنم؟ عادت کرده‌ام مادر. اگر دو روز همین حیاط را جارو نکنم، بیاببین چه خبر می‌شود؛ می‌شود محشر کبرا. نمی‌شود قدم از قدم برداری.

بهار که رو به اتمام بود، تشنه‌های مسی و پلاستیکی ردیف می‌کرد وسط حیاط و آب باران را جمع می‌کرد. بعد روزهای نشست‌آتش‌آشغالشان را صاف می‌کرد و هفتاد ورد و دعا به‌شان فوت می‌کرد و می‌گذاشت توی یخچال. می‌گفت خوردن آب نیسان ثواب دارد و تمام امراض بدن را می‌شورد و با خودش می‌برد.

کجا می‌برد؟ پس چرا مال تو شسته نمی‌شود و نمی‌رود پی کارش؟ پس چرا هنوز درد می‌کشی و مویه می‌کنی؟ پس چرا داری روز به روز آب می‌شوی و جانت گرفته می‌شود؟ ولی هیچ چیز نمی‌گفتم؛ به رویش نمی‌آوردم. می‌گفتم بگذار آخر عمری دلش خوش باشد و سرش بند. بگذار کارش را بکند و زندگی‌اش را داشته باشد. به همان سبک و سیاق قدیمی خودش راحت‌تر می‌گذراند. حداقل اگر نمی‌توانیم دردی از جانش بکاهیم، غری‌ن‌نیم به جانش. کاش همیشه دستی شفا بخش وجود داشت؛ از همان دستان پاک معصومان که مس را طلا می‌کرد. می‌آمد و قرار می‌گرفت روی کمرت و می‌کشید تا شست پا و تو در جا به خواب آرامی فرو می‌رفتی و هنگامی که برمی‌خاستی تمام استخوان‌ها و مهره‌های صاف شده و همه‌ی دردهایش رفته و خورده بودند به کوه و در و دشت.

کاش همیشه همچین دستی یافت می‌شد؛ درست مثل قصص انبیا و معجزه‌هایشان. چرا دیگر خدا همچین آدم‌هایی برایمان نازل نمی‌کند؟ این واقعاً بی‌انصافی است! لا اقل باید برای امثال تو معجزه کند که همیشه سیمتان به‌اش وصل است و شبانه‌روز با ذکر و دعا یادش می‌کنید.

غروبی که آبجی‌هایم یکی‌یکی زنگ زدند و با بغض و گریه خبر مرگش را دادند، وقتی خودم را رساندم آنجا، دیدم حیاط پُر شده از برگ‌های خشک پاییزی و قارقار کلاغ‌هایی که خانه را گذاشته بودند روی سرشان. سر چرخاندم؛ دیدم شاخه‌های درخت از بال‌وپرشان سیاهی می‌زند. انگار همان کلاغ‌های بیمارستان هجوم آورده بودند خانه‌مان تا رسالت همیشگی‌شان را انجام دهند و خبر مرگ مادر را با حنجره‌ی انکراالاصواتشان جار بزنند. هنگامی که وارد اتاق شدم بوی ویکس زد توی دماغم. جلورفتم و نشستم بالای سر مادر و یک دل سیر گریه کردم. دلم پُر بود از زمین‌وزمان؛ از کار و زندگی؛ از خانه و زنم. همه را همان جا با زاری زرمه رویش قی کردم. نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. آبجی‌هایم همچون گذشته مظلومانه پشت سرم ایستاده بودند و بی‌صدا اشک می‌ریختند. دست بردم و پاهایش را مالیدم؛ پاهای نحیف و استخوانی‌اش را؛ پاهای پُردرد و شکننده‌اش را؛ پاهای خسته و ناتوانش را. یکهو دستم خورد به چیزی روی رانش. پاچه‌ی شلوارش را زدم بالا. پارچه‌ای رنگی محکم بسته شده بود بالای زانویش. گرھش را گشودم و دیدم تکه‌ی کاغذی افتاد روی تشک. برداشتم و با چشمان پُراشک تایش را گشودم. رویش با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشته شده بود: یا قوی؛ یا قائم.

پیداست توله از دست‌وپا زدن بیهوده خسته و درمانده شده و در تاریکایی که گل‌ویش را فشرده، حالا از گرسنگی و ترس زبانش باز شده و دارد با مرنوهای ریز و گرفته‌اش جواب ننه‌من‌غریبم‌بازی‌های مادرش

را می‌دهد. به همین زودی دلش برای پستان پُرشیر مادرش تنگ شده و حالا این از این پایین هی می‌نالد و او از آن بالا مدام جواب می‌دهد، این هی می‌نالد و او مدام جواب می‌دهد، این می‌نالد و او جواب می‌دهد.

بار سوم گربه‌ی سیاهی مانند شَبَق خورد به تورم؛ درست هم‌رنگ شب. وقتی رفتم پایین تا سر کیسه را گره بزنم، دیدم طوری دارد جُل جُل می‌کند که انگار توی کونش عروسی است و آن تو دارد برای خودش می‌رقصد و هی قِر کمر می‌دهد. با خود گفتم این یکی برعکس رنگش دل شادتر و سردماغ‌تر از قبلی هاست و شاید هم سخت‌جان‌تر و وابسته‌تر به دنیا. باید تا تنش گرم و قِر توی کمرش خشک نشده بود، زود حُکمش را صادر می‌کردم. کشتار دفعه‌ی دوم هم دردسرهای خودش را داشت.

بایست خودت را از کت و کول می‌انداختی و کلی انرژی صرف می‌کردی تا جان بی‌مقدار و سگ‌جانش را بگیری. بعدش هم کیسه با خون نجس و کثیفش کامل به گند کشیده می‌شد. دوباره سیگاری گیراندم و این بار محو در رقص بابا کرمش، سِر صبر با حوصله نشستم لبه‌ی حوض تا خوب قره‌ایش را بریزد. پنداری پا به کاباره‌ای گذاشته و نزدیک سِن رقص، پشت میزی لم داده بودم و داشتم با لذت به سیگارم پُک می‌زد و حسابی چشم‌چرانی می‌کردم. یک‌دم از صدای موسیقی و حرکت‌های موزونش مست و از خودبی‌خود شدم و برخاستم و گره‌ی کیسه را چنگ زدم و باهم چرخیدیم و چرخیدیم و چرخیدیم. گویی دست در کمرش انداخته بودم و داشتیم پا بر زمین کوبان هی چرخ می‌خوردیم و در آغوش هم تانگو می‌رقصیدیم. بعد دستش را رها کردم و او هم چرخ‌زنان از من دور شد و دور شد و دور شد و یکهو پرتاب شد وسط حوض. این جوری با یک تیر چند نشان را سِر ضرب می‌زد. اول اینکه چله‌ی تابستان رسیده بود و هوای داغ جان می‌داد برای آب‌تنی کردن و گربه‌ی خوش‌رقص و دل‌زنده‌ی ما

می‌توانست بعد از آن همه حرکت موزون و سر و کون جنباندن، تنی بزند به آب و خوب صفا کند. دوم اینکه خدا را چه دیدی، شاید رنگش هم شسته و از سیاهی برمی‌گشت و تبدیل می‌شد به رقاصه‌ای سپید و طناز. سوم اینکه فرایند جان‌دادنش را با زمان سنجی و سخاوت جلو می‌انداختم تا زجرکش نشود؛ و چهارم و از همه مهم‌تر اینکه کیسه یا بهتر بگویم دام بعد از دو کشتار جان‌گاه، حسابی شسته و پاک می‌شد.

رفتم از بار لیوانی چای ریختم و آمدم باز نشستم کنار حوض و همان طور که نم‌نمک لبی تر و چای نبات لب‌سوزم را مزمه می‌کردم، زل زدم به کیسه که همچنان داشت روی آب می‌جُلید و ناشیانه دست‌وپا می‌زد و فِخ‌فِخ ضعیف و نارسایش توی آب خفه و خفه‌تر می‌شد. چایم که تمام شد، کیسه دیگر چسبیده بود کف حوض و قُلپ قُلپ حباب می‌فرستاد روی آب. هر چه بود تجربه به من ثابت کرده بود این موجودات هفت‌تا جان دارند. بایست می‌گذاشتم کم‌کم یکی دو ساعتی توی آب جا خوش کند تا خیالم راحت می‌شد جان هفتمش هم در رفته است.

شب که از نیمه گذشت، کیسه را از حوض کشیدم بیرون و همان جور لیچ به مشتم گرفتم و از خانه زدم بیرون. توی کوچه ردی ممتد از آب گربه پشت سرم باقی می‌ماند. بردمش خیابان پشت خانه که کالی کم‌آب از آن می‌گذشت. گرهش را گشودم و از همان بالا سروته چپه‌اش کردم درون کال. اگر جان داشت از آنجا که سهل است، از ساختمان ده طبقه هم ولش می‌کردم، همچون گربه‌ی مرتضی‌علی که از قضا رنگش هم مثل او سیاه براق بود، چهار دست‌وپا صحیح و سالم فرود می‌آمد روی زمین. اما حیوان مثل موش آب‌کشیده، شبیه شناگران قهار چرخ خورد و چرخ خورد و چرخ خورد و با شیرجه‌ای آزاد سقوط کرد و تِلپی صدایش درآمد. چنان به پشت طاق باز چسبیده بود کف سیمانی کال که گویی قرار است تا ابد، تا ته دنیا،

تا جایی که کال به دریا برسد، همان‌گونه کِرا ل پشت شنا کند. عجیب که رنگش شسته و پاک نشده بود و همچنان مشکی و متالیک آن پایین داشت برق می‌زد. نشستیم و خم شدم تا این قربانی سیاه‌بخت را هم برای آخرین بار دقیق سیرش کنم. صورتش سمت آسمان بود و مسرور از پای کوبی و آب‌تنی مفصل، دهانش را باز کرده بود و داشت با دندان‌های بُرنده و تیزش قاه‌قاه به ستاره‌های کم‌سوی آسمان می‌خندید. بلند شدم و دل خوش و راضی از اینکه بی‌هیچ زحمت و عرق‌ریزانی کیسه‌ام شسته و تمیز شده و این شکار هم آسان‌تر از دو شکار قبلی سربه‌نیست شده و به ملکوت اُلی پیوسته بود، سوت زنان و لی‌لی کنان برگشتم خانه.

وارد آشپزخانه می‌شوم و یک راست می‌روم سرِ یخچال. سرم از سنگینی و درد می‌خواهد بترکد. از قوطی توی درِ یخچال، یک قرص بروفن و یک استامینوفن کدئین دار برمی‌دارم. نمی‌توانم آب سرد بخورم؛ حتی در همین چله‌ی تابستان. به علت آلرژی و حساسیت‌م که بدجوری روی گلو و تارهای صوتی‌ام اثر می‌گذارد. چشمانم تیر می‌کشند و می‌خواهند از حدقه بزنند بیرون. لیوان را که از شیر آب پُر می‌کنم، اول فقط کف است و شیری رنگ؛ بعد که کم‌کم رنگ آب به خود می‌گیرد، قرص‌ها را می‌اندازم ته حلقم.

«آب رو در روز ایستاده می‌نوشن و در شب نشسته.»

چهارزانو نشسته روی اجاق پنج‌شعله و مُف قهوه‌ای‌اش را فین می‌کند توی دستمال یزدی‌اش. همان جا می‌نشینم روی چهارپایه‌ی چوبی و آب را یک نفس سر می‌کشم.

«همیشه آب رو به سه نفس بنوش؛ نه به یه بار.»

برمی‌خیزم و چراغ برق را خاموش می‌کنم و او را در همان حالی که دارد سرک می‌کشد میان ظرف و ظروف‌های داخل اشکاف، به حال خود رها می‌کنم.

زنم که ترکم کرد و برای همیشه گذاشت و رفت، دومرتبه دست‌از‌پادرازتر برگشتم سرِ منزل اول؛ البته این بار خانه‌ی پدری خالی بود از مادر و آبجی‌ها. مادر خزیده بود کنار شویش زیر خوارها خاک و بعد از دو سال احتمالاً جز استخوان‌های کج و کوله و پوکش چیز دیگری آن زیر ازش باقی نمانده بود. قبرشان دوطبقه بود و بعدها مادر را گذاشتیم روی پدر. این طوری دیگر آلاخون والاخون نبودیم توی قبرستان و هروقت می‌رفتیم سرِ خاکشان، می‌توانستیم یک فاتحه بخوانیم به نیت هر دویشان. آبجی‌هایم هر سه ازدواج کرده بودند. مادر تا روی پا بود و نفس می‌کشید، به ترتیب فرستادشان خانه‌ی بخت. با جهیزیه‌ای آبرومند آن‌ها را به عقد پسران مؤمن و پرهیزگار درآورد. مردان خداترسی که سرِ سفره‌ی پدر و مادرشان لقمه‌ی حلال خورده و طیب و طاهر قد کشیده بودند و یک روز هم نماز و روزه‌شان قطع نمی‌شد. درست همان‌گونه که مادر آرزویش را داشت و همیشه سرِ نماز برایشان دعا می‌کرد. حالا دیگر چند بچه‌ی قدونیم‌قد هم پس انداخته و دوروبرشان را حسابی شلوغ کرده و صبح تا شام سرگرم اجرای رسالت مادری‌شان بودند.

خانه‌ی متروک همراهِ لوازم بلااستفاده‌اش زیر قشری از خاک و خاطره مدفون شده بود. اسباب مادر دست‌نخورده، هنوز سرِ جایشان قرار داشت. بایست دل می‌دادم و خانه را به سروسامان می‌رساندم. چاره‌ای نداشتم. دلم نمی‌خواست برگردم به خانه‌ای بی‌وسیله که از همه‌جایش یاد و بوی شهنواز و شهبانو موج می‌خورد.

یک هفته هم کشیدم و صبح تا شب چسبیدم به تمیزکاری و رُفت و روب. کاسه‌بشقاب‌های لعابی و قابلمه ملاقه‌های مسی و ماهیتابه کفگیرهای روبی و ظرف و ظروف‌های چینی گل‌سرخ را یکی‌یکی از طاقچه‌های دیواری و قفسه‌های چوبی و اشکاف‌های آشپزخانه برداشتم و شستم و

و درودیوار این منزل را پاک نگه دارم از لوث نجاستشان. باید لیاقت و عرضه‌ام را حداقل به خودم نشان بدهم و از ملک مقدس پدری‌ام به نحو شایسته‌ای نگهداری کنم.

آن خدایبامرز تا جان در تن داشت، هر سال تابستان با ذوق و شوق گوشه‌ای از خانه‌اش را تعمیر و بازسازی می‌کرد. یکی دو ماهی کنج حیاط تپه‌ای‌اش و آجر می‌ریخت و عمه‌بنا می‌آورد و در حد جیب و اندوخته‌اش، قسمتی از ساختمان را مرمت و نوسازی می‌کرد. از موزاییک چیدن کف حیاط و قیرگونی روی پشت‌بام بگیر تا گچ و سیمان کاری دیوارها و نقاشی اتاق‌ها. همین‌که کفگیرش می‌خورد به ته دیگ، جمع‌وجور می‌کرد و بازمانده‌ی مرمت می‌ماند برای سال بعد و پس‌اندازی دیگر.

نور به قبرش مبارک! باآنکه بیش از این عمرش به دنیا نبود و قسمت نشد تا زیاد حُسن حضور در رکابش را تجربه کنم، سایه‌ی سنگین نگرش و اعتقاد متعصبش هرگز از فراز سرم کنار نرفت. او شیوه‌ی تربیت و زندگی‌اش را طوری در خانه پایه‌گذاری و نهادینه کرده بود که عیالش در مقام جانشین به‌حقش، خواسته یا ناخواسته، همان راه‌وروش را چشم‌وگوش‌بسته پی گرفت و مصرا نه ادامه داد. زن بیچاره تمام هم و غمش را می‌گذاشت تا در کنار خرج و برج زندگی و به آب‌وگل رسانیدن ما بچه‌ها، وصیت و توصیه‌های شویش را نیز با جدیت و سماجت دنبال و به‌زور تحمیل‌مان کند تا خدای ناکرده هنگام رحلت به آن دنیا، مورد دلخوری و عتاب و درشتی مردش قرار نگیرد؛ البته گمان کنم باید برای پس‌انداختن تخمی همچون من تا قیام قیامت حساب پس بدهد و غرولندها و تند‌های شویش را به جان بخرد و دم نزند.

می‌گویند پدران دختر دوستند و مادران پسر دوست. درباره‌ی پدر واقعاً همین‌گونه بود؛ ولی مادر را شک دارم. شاید او هم همچون شویش از

مجدد چیدم سر جایشان. تشک و لحاف و متکاها که بوی نای گرفته بودند را از داخل صندوق خانه کشیدم بیرون و همه را چفت هم پهن کردم وسط حیاط تا هوا بخورند. اتاق به اتاق قالی‌های دستی چغری که نقش‌ونگار سرخشان زیر لایه‌ای از غبار، بی‌رنگ‌ورو جلوه می‌کرد را جارو زدم. دیواره‌های پُر از خزه و لوش حوض را تا توانستم با بُرس و سیم ظرف‌شویی کشیدم و دومرتبه پُر آبش کردم؛ و در انتها نشستم دعای هفت‌هیکل را نوشتم و در هفت جای خانه چپاندم لای درز آجرها جهت در امان ماندن از شر بدخواهان و بدگویان.

دوباره خانه رنگ و بوی زندگی گرفت و خاطره‌هایش جان تازه‌ای یافت و پُرنگ شد. حالا هروقت آبجی‌ها فیلشان یاد هندوستان می‌کند و دلشان برای آقا جان و خانم‌جانشان تنگ می‌شود، می‌آیند سرک می‌کشند به تک‌تک اتاق‌ها و پستوهایش. بعد یکی دوساعتی می‌نشینند چای می‌نوشند و آبغوره‌ای می‌گیرند و باز برمی‌گردند پی خانه و زندگی‌شان. هم غصه‌ی زندگی و تنهایی‌ام را می‌خورند و هم دعایم می‌کنند از اینکه یادگارهایشان را زنده کرده‌ام و دارم شبانه‌روز مثل شیر از یادبودهایشان مراقبت و پاسبانی می‌کنم.

نه؛ دیگر به هیچ‌وجه نباید بگذارم این گربه‌های لعنتی و فرصت‌طلب، از نو راه‌پایشان به حریم این چهاردیواری و خلوت‌م باز شود. اگر همین جور سربه‌خود ولشان کنی و به‌شان رو بدهی، با پرویی می‌آیند و یک شکم سیر می‌شاشند به زندگی‌ات و باکمال پرویی راست شکمشان را می‌گیرند و می‌روند؛ چنین موجودات وقیح و بی‌چشم‌و‌رویی هستند این‌ها. دیگر نباید اجازه بدهم تظہیر به‌دست‌آمده‌ی این سرا را هم مثل خانه و زندگی قبلی‌ام به‌گند و کثافت بکشند؛ که در این بی‌آبرویی خبره‌اند و استاد. باید تا جان دارم، به هر پندار و روشی که می‌توانم آن‌ها را دور کنم از این مکان

همان لحظه‌ی عز زدنم در اتاق پُر نور بیمارستان، نعره‌ی روح پلید درونم را شنیده و بر خود لرزیده بود و هرگز نمی‌توانست به خود بقبولاند از تخم‌و‌ترکه‌شان باشم. به یاد دارم هر ساله با فرا رسیدن ماه محرم یا روزهای عزاء، سرتاپا سیاه می‌پوشید و بیش از زمان‌های دیگر عدس پلو می‌پخت. بعدها دانستم عدس رقت قلب می‌آورد و زیادی اشک. بیچاره می‌کوشید تمام اسباب و فضا را آماده کند برای اشک و ماتم و از همه مهم‌تر ثواب بیشتر. اما غافل از این بود که من داشتم به‌مرور خودم را می‌تکاندم و تمام محتوای سنگین و بلااستفاده‌ی کوله‌ی پشتم را یکی‌یکی می‌انداختم زیر پا تا بتوانم آسوده‌تر و سبک‌بال‌تر زندگی کنم.

دُم فیلتر را می‌گیرم و از پاکت می‌کشم بیرون. می‌کشمش روی زبان تلخم تا خیس شود و بعد می‌گیرانمش. چشمم راه می‌کشد تا کیسه که دیگر آن وسط نه جُل جُل می‌کند و نه ناله.

نماز و روزه پُر، روضه و قرآن پُر، مسجد و حسینیه پُر، توبه و نوبه پُر، گریه و ضجه پُر، نوحه و عزاداری پُر، سینه و زنجیر پُر... پدر که رفت، برای من هم همه‌چیز پُر کشید. دیگر زدم به آن دَرش و دور خیلی جاها و کارها را خط کشیدم. دیگر ماه رمضان و شب‌های احیا نرفتم مسجد محل تا قرآن سر بگیرم و العفو العفوگویان به درگاه خدا استغاثه و استغفار و گریه کنم و برای ثواب بیشتر هی اشک‌ها را بمالم به سرو صورتم. دیگر قید جلسه‌های قرآن را زدم تا مجبور نباشم دوزانو بنشینم و به‌زور آیه‌های دشوار و طولانی را با قرائت و صدای خروسی‌ام تلاوت کنم. دیگر ایام سوگواری پا نگذاشتم به حسینیه تا بنشینم پای منبر و ساعت‌ها روایت‌ها و روضه‌ی بالامنبری‌ها را گوش کنم. دیگر ماه محرم و ظهرهای تاسوعا و عاشورا نرفتم وسط جمعیت تا به سر و سینه بزنم و خودم را جرو و اجر کنم. حقیقت این بود که دیگر جبری بالای سرم نبود تا بخواهد اشک و آهم را

به اجبار در بیاورد. کلاً هرگونه زاری زرمه و چُس ناله را بوسیدم و برای ابد سپردم به اهل دلش. ما را که همیشه نااهل بودیم و از بچگی عوضی، چه به این آداب و اصول‌ها.

کلید را نمی‌زنم و می‌روم داخل. همین نور کم‌سوی چراغ حیاط کافی است برای نشستن و اندیشیدن و سبک شدن. می‌روم و چمبک می‌زنم و نفسم را راست می‌کنم.

«اِهِن...»

توالت برعکس بیرون حسابی دنج است و خنک.

«اِهِن...»

سایه‌ی پدر پشت شیشه‌ی مُشجر قوز کرده است.

«چرا تو تاریکی نشستی پسر جان؟!»

کلید را که زدی که هجوم نور آوار شد روی خلوت و تاریکی‌ام.

«وقت نشستن بیشتر روی پای چیت فشار بیاور تا روده‌ها بهتر تخلیه شه.»

تنها جایی است که احساس آرامش می‌کنم و می‌توانم راحت بنشینم و به خیلی چیزها بیندیشم. همین‌که دوپا می‌نشینم روی سنگ توالت، هجوم انواع فکر و نقشه آوار می‌شود روی سرم. بی‌خود نیست بعضی‌ها اسمش را گذاشته‌اند اتاق فکر. به شرطی که ساکت باشد و تاریک و خرمگس سمجی پشتش یک لنگه‌پا ویزوین نکند.

«خوب نیست این قدر اون تو بشینی؛ کراحت داره. از آخر بواسیر می‌گیری.»

چرا نمی‌توانم چند دقیقه به دل خود جایی آزادانه بتمرگم؟ خودش همیشه هنگام قضای حاجت، هزارویک آداب را به‌جا می‌آورد؛ حالا به ما که می‌رسد، باید زود جُل و پلاسمان را جمع کنیم و جابده منزل عوض کن.

دستمال یزدی را مچاله از جیب شلوارش کشید بیرون و تکاندش و انداخت روی کله‌ی خربزه‌ای و بی‌موییش و با پای چپ رفت داخل توالت. «بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُ أَكْبَرُ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنَ الْخَبِيثِ الْمُحَيَّتِ الرَّجْسِ النَّجِسِ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ.»

صدای زور زدن و هِن و هونش تا وسط حیاط هم می‌رسید. وقتی با پای راست از آن تو آمد بیرون، بادست راستش که خشک بود و پاک، اول دستمال یزدی را از روی سر برداشت و چند بار کشید روی صورت عرق کرده‌اش و بعد کمر و نفسش را راست کرد. «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي عَرَّفَنِي لَدُنْهُ وَابْقَى فِي جَسَدِي قُوَّتَهُ وَآخَرَجَ عَنِّي آدَاهُ، يَا لَهَا مِنْ نِعْمَةٍ لَا يَقْدِرُ الْقَادِرُونَ قَدْرَهَا.»

درش را چهارطاق باز گذاشت و من پشت سرش داخل شدم و خودم را غرق در بخار و بوی پس‌مانده‌ی روده‌هایش یافتم. سرانجام بخار چاه کار خودش را کرد. آن جای تاریک و ساکت و خنک که قادری از بار شکم بکاهی و به بار مغزت اضافه کنی. پله‌ها را دوتا یکی می‌روم بالا و وارد اتاق می‌شوم.

وقتی آمد تو همراه خودش سوزوسرما آورد. روی بافت‌های درشتِ شالِ مشکی‌اش و خزهای یقه‌ی پالتو پلنگی‌اش و چکمه‌های سیاه ساق‌بلندش، جابه‌جا نرمه‌های برف جا خوش کرده بود و همچون بلورهای یخ سرتاسرش می‌درخشید. سوزی که وارد شد، سرِ حالم آورد و مثل جادوشده‌ها از چفت بخاری برقی که ساق‌هایم را می‌سوزاند جستم و نزدیکش شدم. خدا جان! با آن هیبت و جبروت، پوست شفاف و سفید، صورت باریک و کشیده، مژه‌های بلند و فرخورده، عین‌هو خودِ ملکه‌ی برفی پا گذاشته بود آنجا و داشت تپ‌وتپ پا می‌کوبید بر سنگ‌های کف مغازه و خودش را می‌تکاند. خودم را چپ و راست کردم و از لای روسری‌های

ویترین کله کشیدم بیرون. توی خیابان پرنده پر نمی‌زد و همه جا رفته بود زیر لایه‌ی ضخیمی از سفیدی و سکوت محض. نه خبری بود از سورتمه و نه گوزنی تا بکشدش. همه از ترس جاگیر شدن برف سنگین روی زمین، خودشان را رسانده بودند به خانه‌هایشان. تنها من خیره، بیکار و بی‌بیکار و بلا تکلیف، سرخوش و خوش خیال نشسته بودم منتظر مشتری.

چند ماهی گذشته بود که از پدر پیمان جدا شده و افتاده بودم زیر قرض و قوله و شب‌ها تا بوق سگ می‌ماندم مغازه. بالاخره وقت آن بود تا بعد از چند سال شاگردی و در جا زدن، تکانی به خودم می‌دادم و با ذوق و شوق می‌رفتم چند مغازه آن طرف‌ترش را اجاره می‌کردم و مستقل می‌شدم.

وسط بارش آن برف سنگینی که ول‌کن نبود و همه را از توی خیابان جمع کرده بود، چهارشاخ مانده بودم او چطور توانسته آن وقت شب با آن تگه‌های درشت برف، از آسمان نازل شود توی مغازه‌ام. چنان گیج از عطرِ خنکش زل زده بودم به تخم چشمان شیشه‌ای‌اش که گویی هیپنوتیزم کرده بود و می‌خواست در جا خرده‌های آیینی جادویی‌اش را از چشم و قلمب خارج کند. سؤالی کرد؛ ولی دقیق یادم نماند چه پرسید. گمانم از روسری‌های حریری پرسید که نقش گل‌های ریز داشت؛ یا شاید روسری‌های ساتنی که تصویر گل و مرغ داشت؛ یا شاید روسری‌های ابریشمی‌ای که طرح بوته‌جقه داشت؛ یا شاید شال‌های نخی‌ای که تک‌رنگ بودند و بلند. درست یادم نیست. منگ شده بودم و گیج و وویج. زمانی به خود آمدم که دیدم ده‌ها مدل روسری و شال را رنگ در رنگ و نقش در نقش روی ویتترین جلوم تلنبار کرده‌ام و دارم یکی پس از دیگری بازیشان می‌کنم و می‌سُرانم میان انگشتان دراز و کشیده‌اش تا آن را ببندازد روی موهای لخت و مشکی‌اش و دوباره برگردد پشت آیینی گوشه‌ی مغازه

و خودش را آن تو با کبر و نخوت انداز برانداز کند؛ درست شبیه ملکه‌ها. تمام سعی‌ام را می‌کردم حتی‌الامکان سؤال‌هایش را با طول و تفصیل پاسخ دهم و درباره‌ی تک‌تک روسری‌هایی که روی سرش می‌نشست، کلی چرب‌زبانی و به‌به و چه‌چه‌کنم تا وقت و مصاحبت گرم و حال خوش و شب یارم در آن سوز و بازار سرد پایان نیابد. دلم می‌خواست بی‌منت کل روسری‌های مغازه را برایش باز کنم تا او از جلو آن آینه تکان نخورد و با خیال راحت و سر صبر تا خود صبح یکی‌یکی پروشان کند. هنگامی که از تعریف و تمجیدم لبانش غنچه می‌شد و گونه‌هایش مثل دو توپ کوچک می‌زد بیرون، چنان از حرارت تنم گر می‌گرفت که می‌خواستم همان جا لباس‌هایم را بکنم و لخت و عور و رُبجه‌م توی برف‌ها به پای کوبی. اصلاً گور بابای هرچه برف و سرماست! به درک که قرار است تا صبح یخ و یخ‌بندان شود! به جهنم که فردا کاروبارها مختل و شهر تعطیل شود! این‌ها چه ربطی به من دارد؟! فعلاً اصل جنس اینجا ایستاده و باقی هرچه اتفاق بیفتد همه پشم است. دم را دریاب محمد که شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد.

بدجوری دندانم پیشش گیر کرده و ممکن نبود بخوام از ریشه بکنم و قیدش را بزنم. برای همین آن پیشنهاد سخاوتمندانه را دادم. واقعاً دست خودم نبود. بیش از حد بازارگرمی و زبان ریخته بودم. وقتی دودی و مرددی‌اش را دیدم و دیدم هرآن احتمال دارد مرغ از قفس بپرد، آنی چند روسری را که پسندیده و گذاشته بود کنار تا کردم و چپاندم توی یک پلاستیک. باز هم آن لحظه دقیق نفهمیدم چی به‌اش گفتم. شاید گفتم کجا با این عجله؟ تشریف داشتید حالا. شاید گفتم این چند تا را ببرید و به دیگران هم نشان بدهید. شاید گفتم باز امتحان کنید، هریک را نخواستید پس بیاورید. شاید گفتم خیالی نیست حتی اگر هیچ‌یک را هم نپسندیدید....

اصلاً به ذهنم نماند چه تعارفی برایش تکه‌پاره کردم و چگونه پلاستیک را دادم دستش. فقط یادم هست هرگز پولی ازش دریافت نکردم و این واقعاً از عجایب روزگار بود. تا آن وقت عمراً اگر من همچنین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای به کس دیگری داده بودم. جنس بایست همان جادر لحظه نقد می‌شد؛ نسیه و حساب دقتی و خیریه هم راه نینداخته بودم. چند جای مغازه هم کاغذ چسبانده و با خطی خوش و درشت نوشته بودم: از دادن نسیه معذوریم؛ حتی شما دوست عزیز. یا: مشتری محترم در خرید خود دقت فرمایید؛ جنس فروخته شده به هیچ وجه پس گرفته نمی‌شود. حالا او چطور و با چه مهره‌ی ماری آن شب برفی قاپ ما را دزدید، بماند. بلااستثنا خرده‌های آینه‌ی سحرآمیزش در چشم و قلب من بدجوری نفوذ کرده بود.

به محضی که در را برایش گشودم و پا گذاشت بیرون، گردن کشیدم تا مسیری با چشم مشایعتش کنم؛ اما خیابان در سکوتی محض و خوفناک خُسبیده بود و صدای آرام نفس کشیدنش از زیر آن لحاف ضخیم و سپید به وضوح شنیده می‌شد.

«سلام علیکم.»

پشت سرم داخل می‌شود و گوشه‌ای منتظر می‌ماند تا سر از کارم دریاورد. هرگاه از اتاق می‌رفت بیرون و از نو وارد می‌شد، دوباره یاالله و سلام می‌کرد. به من هم تأکید می‌کرد همیشه بگویم.

«سلام هفتاد تا ثواب داره و باعث آمرزش انسان می‌شه.»

کلید را که کشیدم بیرون، هرهر خنده‌شان را شنیدم و در را که بستم و از هشتی پیچیدم سمت حیاط، جیغشان هوار شد روی سرم. دیدمشان از روی زیرانداز پابرهنه دویند سمت اتاق. دو نفر بودند؛ یکی لاغر و بلند و دیگری تپل و کوتاه. یکی موهایش بافته تا کمر و دیگری کوتاه و فرفری. یکی پیراهن گل‌دار تنش و دیگری تی‌شرت سفید. یکی شلوار لی آبی

پایش و دیگری زیرتن مشکی. آبجی‌هایم همان جور سیخ نشسته و دلخور زل زده بودند به‌ام.

«کو یا الله؟ کو سلامت؟»

مادر بود که از آشپزخانه آمده بود توی حیاط ببیند چه خبر شده است.

«آدم دستشویی هم می‌خواد بره، یه اهن می‌کنه.»

با پوزخندی از کنارش رد شدم و بدون اهنی رفتم داخل دستشویی. دیدنی بود چند باری که خانم‌های فامیل یا دوستان آبجی‌هایم به محض دیدنم، انگار چشمتان افتاده باشد به ملک‌الموت، هول زده و سراسیمه می‌گشتند پی لچک و چادرشان. مادر همیشه از طرز رفتارم حرص می‌خورد و سرزنش می‌کرد.

«مرد هر جا که وارد می‌شه، باید اول یا الله بگه؛ حالا چه نامحرم باشه، چه نباشه.»

و پیوسته برای ادعای حرف‌هایم شاهی از غیب را مثال می‌زد؛ پدر. از دستشویی آمدم بیرون و رفتم و نشستم سر حوض به شستن دست و صورت. هر دو چادر مشکی‌شان را انداخته بودند روی سرشان. زیرچشمی دیدم چطور رویشان را محکم گرفته و بی حرف و گپ سرشان را انداخته بودند پایین. دوستانشان هم مثل خودشان همین‌طور از شان حجب و حیا می‌ریخت بیرون. چنان چادر را پیچیده بودند دور خودشان که فقط دماغ‌هایشان زده بود بیرون. سعی کردم از روی بینی‌شان تشخیص بدهم کدام کدام است. احتمال دارد آن یکی که قلمی است و کشیده، موهایم بلند باشد و بافته و این یکی که کوفته است و گوشتی، موهایم کوتاه باشد و فرفری. وقتی متوجه چشم‌غره‌ی آبجی‌هایم شدم، برخاستم تا بروم توی اتاق. از کنارشان که رد شدم، صدای فین فین و گریه‌ی یکی‌شان را از پشت سر شنیدم؛ که چی؟! نامحرم موی سر خانم را دیده است و حالا گناه

و عذاب وجدان دارد خفه‌اش می‌کند. دلم می‌خواست همان جا برگردم و یکهو چنگ بیندازم به سراندازشان و پرتش کنم گوشه‌ای و وادارشان کنم تا با سر لخت آن قدر برابم برقصد که حجب و حیا بی‌موردشان همان جا با قرهایشان بریزد زمین تا من بعد دیگر بی‌خود و بی‌جهت از هر مرد بیگانه‌ای نهراسند.

«شلوارت رو ایستاده نپوش؛ بشین و پات کن.»

شلوارم را ایستاده می‌پوشم و دکمه‌هایم را یکی یکی می‌بندم. کل زندگی‌مان پُر شده بود از همین توصیه‌ها و دستورها. ناخن‌هایمان را بایست روز جمعه می‌گرفتیم. می‌گفت چیدن ناخن در هر روز هفته، منفعتی برای مسلمان دارد. مثلاً در روز دوشنبه برایت زیادی حافظه می‌آورد؛ یا در روز پنج‌شنبه نور چشم‌ت را زیاد می‌کند؛ اما کوتاه کردن ناخن در روز جمعه ثواب بی‌شمار دارد و هفتاد نوع بالا را از آدم دور می‌کند.

می‌ایستم کنارش جلو آینه. قبای آبی آسمانی‌اش را پوشیده و دارد از داخل قوطی آنفیه‌دان با سر انگشتانش آنفیه برمی‌دارد و می‌تپاند توی سوراخ‌های گشاد دماغش و خودش را یک‌بری توی آینه انداز برانداز می‌کند. بُرس را برمی‌دارم و بی‌رغبت می‌کشم روی موهای چرب و کم‌پُشتم.

«موهات رو نشسته شونه کن پسره‌ی کُودن؛ نه ایستاده.»

کف تخت و سردش که خورد پس گردنم تا کف پایم بخ زد و مورمورم شد. چلیک چلیک چلیک آمد و آمد و آمد از روی سرم رد شد تا رسید به پیشانی‌ام. بعد از روی صورتم فرو ریخت و از جلو سینه‌ی لُختم گذشت و از بین پاهایی که باز نشسته بودند روی چهارپایه‌ی پلاستیکی، آرام سقوط کرد و نشست روی سرامیک‌های کف حمام. سرم را آوردم بالا و گردن کشیدم تا خودم را در آینه‌ی زنگار بسته ببینم. جز جاده‌ای سفید میان فرق

سرم چیزی دیده نشد.

«تراشیدن مو حُسنِ صورت می‌آره و پوست رو صاف و نور چشم مؤمن رو زیاد می‌کنه.»

هنگامی که می‌رفت توی حمام به منظور تراشیدن کله‌ی خربزه‌ای‌اش، من را هم صدا می‌زد. هیچ‌وقت نمی‌گذاشت موهایم آن قدر رشد کنند تا به یک طرف حالت بگیرند. همین که سرم کمی به سیاهی می‌زد، ماشین‌دستیِ آلمانی‌اش را می‌کشید روی کلاه تا دوباره سفیدی پوست سرم هویدا شود. حتی در تابستان که مدارس تعطیل بودند یا در زمستان که به دلیل سوز و سرما، مدرسه دانش‌آموزان را مجبور نمی‌کرد به تراشیدن موی سر. روزهای پایانی سال، بچه‌ها برای تعطیلی نوروز و دیدوبازدید عید کلی مو روی سرشان رشد کرده بود؛ ولی من همچون بیماران صعب‌العلاج و سرطانی با کله‌ی تاس و ناهموار این طرف و آن طرف ظاهر می‌شدم و بارشک زل می‌زدم به موهای آب‌شانه‌شده‌ی هم‌سن و سال‌هایم و در دل آرزو می‌کردم من هم روزی بتوانم مانند آن‌ها موهایم را به هر حالت و مدلی که دوست دارم شانه کنم. برای همین تا زمانی که پدر در قید حیات بود، هرگز نه از خودم شانه‌ای داشتم و نه موهایم رنگ شانه به خود دید.

موهایم گیر می‌کرد لای قیژقیژ ماشین‌دستیِ قدیمی و مدام کشیده می‌شد و آخ و اوخ‌ها را درآورده بود.

«بلندشو برو زیر دوش.»

وقتی برخاستم و خودم را لابه‌لای خال‌های آینه‌ی زنگ‌زده‌ی حمام یافتم، چیزی از رُخسار نیکو و روشنی پوست و تیزی چشمم در آن نیافتم. تنها چهره‌ی کج و معوج و مسخ‌شده‌ام را از پس نم‌اشکی مشاهده کردم که درست نمی‌دانستم در حسرت موهایم جاری شده بود یا از کنده شدن

پی‌درپی آن‌ها زیر آن ماشین خشک و اسقاطی.

پشت پلک‌هایم به شدت می‌زند و زبانم مثل کلپوره تلخ و خشک شده و حالت تهوع به‌ام چیره شده است. درد جان‌کاهی که از همین پدری که حالا این‌گونه بی‌خیال دستانش را گره زده پشتش و دارد برای خودش خون‌سردانه دور حیات ول می‌چرخد و تسبیح می‌اندازد و زیر لب یامفت‌یامفت می‌گوید به ارث برده‌ام. سهم الارث خانمان‌سوزی که سرانجام به تنها پسر و کنیه و پشتش تحویل داد. همین جور پیش بروم احتمال دارد این درد جان‌کاه آرام خودش را بکشانند پایین‌تر، درست پشت قفسه‌ی سینه‌ام و در انتها هم برسانم به رنج لحظه‌ی پایانی. باید دست بجنبانم و زودتر نقشه‌ام را عملی کنم.

نقشه‌ام گرفت و دو شب بعدش دو مرتبه بر من نازل شد. بازانتهاهای شبی که سوز و یخ‌بندان شهر را فلج کرده بود و اکثر کپیده بودند توی خانه‌های گرم و نرمشان. این بار با وزیر اعظمش تشریف‌فرما شدند؛ تُپل‌مِل و قد کوتاه و سرخ و سفید. دوباره ساق‌های سوزانم را از بخاری برقی کندم و از لای روسری‌های ویتترین چشم انداختم بیرون. این دفعه هم اثری نبود از سورت‌مه و گوزن. دو روسری را انتخاب کرده بود؛ یکی برای خودش و دیگری برای معاونش. بقیه‌اش را توی همان پلاستیک پس آورده بود؛ با کلی تشکر و ابراز احساس و تعریف و تمجید. همین که دست برد توی کیف پوست‌ماری‌اش و خواست اسکناس‌ها را بکشد بیرون، باز هم کاری کردم کارستان که تا آن روز هرگز با هیچ بنی‌بشری نکرده بودم. ناخودآگاه دستم را گذاشتم روی دستش و خیره ماندم به چشمان شیشه‌ای‌اش. نفهمیدم چی گفتم و از نو چگونه برایش شیرین‌زبانی کردم. شاید گفتم اصلاً مهم نیست و قابل شما را ندارد. شاید گفتم مغازه متعلق به شماست و مهمان ما باشید. شاید گفتم تمام زندگی و هستی‌ام فدای یک تار مویتان. شاید گفتم

و غلیظ تُف می‌شود توی صورتم. یکهو پوست تنم مورمور و ته دلم خالی می‌شود. پَسِ پَس می‌روم و کیسه را برمی‌دارم و هول زده چنگ می‌زنم به دسته‌ی موتور.

هول زده چنگ زدم و مشتم را پُر کردم و با همان سیخ‌های آویزانم چپاندمشان توی جیب شلوار ورزشی‌ام. سرم درد گرفته و زبانم از خشکی و تلخی چسبیده بود به سقف دهانم. دست خودم نبود، قرمزی‌شان توی چشم می‌زد و می‌درخشید. سبد میوه پُر از گیلان و هلوی شسته شده، کل طبقه‌ی میانی یخچال خودنمایی می‌کرد. هلوی درشتی هم فرو کردم داخل جیب دیگرم که قُلپی‌اش زد بیرون. سریع در یخچال را بستم و در تاریکی و سکوت آشپزخانه بی‌صدا ایستادم و به صدای تپش قلب و قاروقور شکم گوش فرا دادم.

تو دزدی. دزدی کردی. تو مرتکب گناه کبیره شدی. باید به سزای عملت برسی. باید انگشتان دستت قطع شوند. باید دست از مُج قطع شود. تو به عقوبت خدا دچار خواهی شد... نه این دزدی نیست. مال مردم را که نخورده‌ام. مال پدرم است. اختیارش را دارم. خریده تا بخوریم. مطمئناً راضی است...

آهسته در آشپزخانه را باز کردم و چشم انداختم. آفتاب داغ چتر انداخته بود روی حیاط و چُغوک‌ها لابه‌لای شاخه‌های درخت جیک‌جیک می‌پریدند پی هم و تِلپ‌تِلپ توت‌ها را می‌انداختند زمین. هیچ‌کس نبود و صدایی بر نمی‌خاست. در آن بعدازظهری که دَم داشت، ضعف روزه همه را برده بود توی چُرت و کُما. سرم را انداختم پایین و بی‌سرو صدا با گام‌های بلند خیز برداشتم سمت مستراح. زانوانم از ضعف و ترس می‌لرزیدند و دل‌دل می‌زد. با هر دو دست چنگ انداخته بودم روی جیب‌هایم تا برآمدگی‌شان پنهان بماند. همین‌که در را قفل کردم و تاریکی و خنکی

جانم که ارزشی ندارد، فرش زیر پای شماست... اصلاً به‌خاطر ندارم در آن لحظه در چه حال بودم و چگونه بذل و بخشش می‌کردم. ولی هرچه بود، حال خوشی داشتم و هرآن احتمال می‌داد همان جا پشت پاچال از حال بروم. انگار دستم را قرار داده بودم روی قندیل‌های بلند یخ؛ کف دستم روی انگشتان کشیده‌اش همچون سریش چسبیده بود و می‌لرزید. ولی جای جای دیگر تنم از گرما گر گرفته بود و داشتم می‌سوختم. از آن شب به بعد او شد ملکه‌ی بی‌تاج و تخت زندگی‌ام؛ شهنواز همراه وزیر اعظمش صفورا.

آمدنش با برف بود و رفتنش هم با برف. هنگامی که جدا شد و گذاشت و رفت، فهمیدم عاقبت وقتش رسیده بود تا آن خرده‌های آیینی افسون‌گرش را از قلب و چشمم درآورد و با خود ببرد. دقیقاً از همان شبی که برف سنگینی آوار شده بود روی شهر، برای همیشه از چشمم افتاد و از دلم رخت بر بست و از آن پس دیگر هیچ ملکه‌ای قادر نشد مجدداً سحر کند؛ نه در چله‌ی زمستان و برف‌گداکش؛ نه در چله‌ی تابستان و خرمایان.

دورتادور حیاط اقوام چفت همسایگان قدونیم‌قد ایستاده‌اند؛ درست مثل سال‌ها پیش، شبیه درختچه‌های بی‌قواره و دیمی خَرزهره با همان جامه‌های چرک خانگی و چشمان گلگون که دنبال سگ‌دو می‌زنند. مثل همان شب لعنتی‌ای که همه‌شان شکل گله‌ای گاو، ماغ‌کشان یورش آوردند خانه‌مان. همان شبی که از زور بی‌خوابی چشمان هیز و بی‌حیایان موج می‌خورد از خفت و خواری. حتی بعدها، ماه‌ها و سال‌های بعد هم که پوست انداختم، اندکی از بار نگاه تحقیرآمیز و پُرکینه‌شان کاسته نشد و بغض محضش برای همیشه لکه‌ی درشتی شد بر دلم. این بار هم ته چهره‌ی خواب‌زده و دَبَنگشان پوزخند وقیحانه‌ای نقش بسته است. استهزایی که از اعماق دل سیاهشان می‌زند بالا و همچون خِلطی چرک

توالت را در آغوش گرفتم، سیخی از جیبم کشیدم بیرون و هر دو گilas را باهم چپاندم توی دهانم. اول زبانم خنک شد و بعد شیرینی آتش چنان دهانم را پُر و بزاقم را راه انداخت که دیگر بند نیامد. تا دهان می‌گشودم و می‌خواستم ببلعمشان، می‌جهید بیرون و می‌پاشید روی گilas. عجب اسم باُسمایی! مستراح؛ محل استراحت و انرژی گرفتن. حالا شده میعادگاه تشنگان و گشنگان. جایی که می‌توانم آسوده هم بخورم و هم برینم. دیروز یک‌تکه نان و سیب آوردم اینجا نشستم به کُف زدن. هر روز از خلوتی بعد از ظهر استفاده می‌کنم و یواشکی سری می‌زنم به آشپزخانه و طوری که کسی بو نبرد و آمار نگیرد، غذایی برمی‌دارم و می‌آورم گوشه‌ی تنهایی‌ام می‌نشینم به نشخوار کردن. سحر بود که وسط خوردن غذا، یکهو صدای اذان از رادیو بلند شد و مجبور شدم تمام برنج و قیمه‌ها را تا دانه و لپه‌ی آخر از دهان و حلقم برگردانم توی بشقاب. دانه‌های گilas را پشت‌هم نشانه گرفتم و تُف کردم توی چاه توالت و وقتی هلو را کُف زدم، تمام آتش از لب‌ولوجه‌ام سرازیر شد تا زیر چانه‌ام.

تو روزه‌خوری. تو از عَمَد روزها ت را می‌خوری. تو فقط تظاهر به روزه‌داری می‌کنی. تو فعل حرام انجام می‌دهی و مستوجب گناه و عقوبت هستی. باید درازای هر روزهای که می‌خوری، شصت روز روزه بگیری.... اصلاً دلم نمی‌خواهد روزه بگیرم. زور که نیست. زود تشنه می‌شوم و گشنه. دهانم خشک و بدمزه می‌چسبد به هم و گلویم می‌سوزد. چشمانم سیاهی می‌رود و ته دلم مثل سوزن نیش می‌زند. کل روز سردرد و کلافه و عصبی می‌خواهم بپریم یقه‌ی این‌و آن را بگیرم. حتی نای خوابیدن هم ندارم. شکم گرسنه دین و ایمان نمی‌شناسد. حالا کُتا سن بلوغ؟ چرا از حالا پدر مجبورم می‌کند روزه بگیرم؟! مطمئناً خدا راضی نیست....

دانه‌ی هلو را هم فرستادم قعر چاه. بعد شلنگ را برداشتم و دست و

صورت‌م را شستم و قُلقُلقُ آب نوشیدم و از مستراح زدم بیرون. حالا با این بگیر و ببندها و به ضربِ دَگنه توانسته‌ام تا حدودی آرامش و سکوت شب‌ها را دوباره برگردانم به خانه. اما در عوض خواب‌هایم شده پُر از کابوس. کابوس‌هایی مملو از گربه که با سماجت تا صبح خرم را توی رختخواب می‌چسبند. درخت توت را می‌بینم که وول می‌خورد از گربه؛ گربه‌های زرد و خاکستری، سیاه و سفید، ببری و پلنگی، بزرگ و کوچک، چاق و لاغر. همه‌شان پراکنده چنبر زده‌اند روی شاخه‌هایش و پشت سرهم خُرنا می‌کشند و به نوبت از تنه‌اش سرازیر می‌شوند توی حیاط. عده‌ای توی باغچه مابین گل‌ها مشغول پال‌پال کردن و قضای حاجت می‌شوند و گروهی نیز می‌خزند داخل حوض که همچون خزینه از آن بخار متصاعد می‌شود و سرهایشان را می‌آورند بیرون و فخ‌فخ می‌کنند. قربانی‌هایم هم فراموشم نکرده‌اند و هریک با همان هیبت شب آخر حیاتشان گاهی سری به‌ام می‌زنند. گربه‌ی پلنگی و زرد روی کیسه‌ی آویزان از شاخه‌ی درخت، مست و مخمور لم می‌دهد. همین‌که چشمش به من می‌افتد، با همان حالتی که آزادانه دارد تاب می‌خورد، سرش را می‌گیرد عقب و جوری با دندان‌های نیشی تیزش قهقهه سر می‌دهد که چهارستون هیکلم می‌افتد به لرز و قلبم از حرکت باز می‌ایستد. ببری و خاکستری درشت‌هیکل آن قدر درون کیسه‌ی کنفی وسط حیاط لنگ و لگد می‌پرانند و جیغ می‌کشند تا بالاخره با چنگ و دندان جرش می‌دهد و با خیزی بلند چنان دور حیاط سر به دنبال می‌گیرد و پشت سرم یکی‌یکی گلدان‌ها را چپه و می‌شکند که دیگر به تنگ‌نفسی ولو می‌شوم کنج حیاط. گربه‌ی سیاه با چشمان سبز و کشیده‌اش برایم ناز و غمزه می‌فروشد و شبیه مانکن‌ها با قروق‌میش از جلوم رد می‌شود و با شیرجه‌ای آزاد می‌پرد توی حوض و طوری با مهارت دست‌وپا می‌زند و هنر شنایش را به رخم می‌کشد که سرتاپایم خیس

می‌شود. دم‌دم‌های سحر، هنگامی که با ناامیدی و دلهره می‌پریم از خواب و دست می‌گذارم روی سینه‌ام، متوجه می‌شوم زیرپوشم لیچ شده و عرق سردی نشسته است به سرتاسر تنم.

تمام این صحنه‌ها با وضوح و روشنی همان نیمه‌شب‌هایی که سربه‌نیستشان کردم، رخنه کرده است در خواب‌ها و تنهایی‌هایم. باینکه مدام تکرار می‌شوند، هر دفعه برایم تازگی دارند و با هجومشان غافل گیرم می‌کنند. گویی تصمیم ندارند خودشان را پاک کنند از حافظه‌ام و پی‌درپی یاد و خاطره‌شان را در ذهنم واگویی می‌کنند. حتی وقت‌هایی که در خواب شستم خبردار می‌شود باز دارم کابوس می‌بینم و تمام تلاشم را می‌کنم تا از عذابی که روی سرم آوار شده رهایی یابم، یقه‌ام را با بی‌شرمی می‌چسبند و اجازه نمی‌دهند تا به هر ضرب و زوری خودم را از بختکی که رویم چنک زده برهانم. حس می‌کنم دیگر رختخواب و خواب‌هایم بوی گربه گرفته‌اند. بوی زنانی که دچار عذر موجه می‌شوند و بی‌تاب از دردی که در وجودشان پیچ‌وتاب می‌خورد، کلافه و بی‌انگیزه ولو می‌شوند گوشه‌ای. هر چقدر هم روزها ملافه‌ها را می‌شورم و باد می‌دهم و شب‌ها عود و عنبر دود می‌کنم، می‌بینم این بوی مه‌وع و دل‌آشوب چسبیده به بالشت و تشکم و خودش را و نمی‌دهد از تار و پود تودرتویش.

بادِ خنک نیمه‌شب، از لای دکمه‌های پیراهن می‌خزد و می‌پیچد دور تنم و هشیار می‌کند عطری بی‌حالی و بی‌خوابی‌ام را. خیابان‌های سوت‌و‌کور، خیابان‌های چرتی و خواب‌ناک، خیابان‌های ذله از ازدحام و جنجال روز، دمی روبه‌رویم هویدا و آنی پشت سرم محو می‌شوند. کیسه‌گونی ترک موتور، جُل‌جُل می‌کند و صدای خف‌خف چُغوک، فشرده می‌شود لابه‌لای عربده‌ی خشک و گوش‌خراش‌اگر روز.

پدر همیشه دستم را می‌گرفت و می‌نشاندم ترک همین موتورگازی و

می‌بردم بازار قدیمی و سستی شهر و خودش برای سرتاپایم رخت می‌خرد. دیگر نظر من برایش مهم نبود و سلیقه‌ام به کارش نمی‌آمد. لباس‌ها و شلوارهایی که همگی از یک کنار به سبب از مُد افتاد نشان ارزان‌تر بودند از بقیه. همیشه یکی دو سایز بزرگ‌تر خریده می‌شدند تا در سنین قد کشیدن و استخوان‌ترکاندن، برایم تنگ نشوند و بشود با خیال راحت تا زمان نخ‌نخ شدن و مندرس شدنشان بر تن کنم و پول بی‌زبان‌ش حرام نشود؛ که البته هیچ‌گاه به یاد ندارم تا هنگام پوسیده شدنشان به قالب تنم بنشینند. من همواره چند سال هم از مُد روز عقب بودم، هم از سایز لباس‌هایم.

در مسیر برگشت به خانه، بی‌هیچ ذوق و شوقی دوباره می‌نشستم ترک موتور و همچون ماتم‌زده‌های شکست‌خورده و از جنگ برگشته، باروبنه‌ی نوام را با لب‌ولوچه‌ی آویزان می‌فشردم به بغل و با حسرت زیرچشمی زل می‌زدم به زرق‌وبرق ویتترین مغازه‌ها و غبطه‌ی مانکن‌ها را می‌خوردم که زیر پرتو زنده‌ی چراغ‌ها، آن پوشاک گران‌قیمت و شیک را مدل‌به‌مدل، رنگ‌به‌رنگ، طرح‌به‌طرح بر تن خشک و بی‌روح و بی‌سر خود کرده‌اند و آه‌های جگرسوزم دود می‌شدند مابین ضجه‌های خشک و تیز‌اگر روز موتور.

صدای عطسه‌ی بلندی برمی‌خیزد و پشت سرش الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. برمی‌گردم. می‌بینم عبای شکلاتی را پیچیده دور تنش و یک‌بری نشسته ترک موتور و کیسه‌ی کنفی را گرفته بغلش و دارد مُفش را می‌کشد بالا و حسابی خیابان‌ها را سیر می‌کند؛ درست شکل بچگی‌هایم.

«گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.»

احتمالاً چون بی‌عمامه و با عرق چین زده بیرون، کله‌اش باد خورده و افتاده است به عطسه. زیرچشمی نعلین‌های زردش را می‌بینم که در سیاهی‌شب، برق‌برق می‌زنند.

«پوشیدن کفش زرد نور چشم و شهوت رو زیاد و بالعکس کفش مشکی بینایی رو کم و غم و اندوه رو بی‌شمار می‌کنه.»

پس بگو چرا شما جماعت همیشه در حال چشم‌چرانی هستید و سُر و مُروگنده نسل و اولادتان رو به فزونی است. خنده‌ی بلند و خشکش یکی می‌شود با صدای قارقارِ اگزوز.

«کل‌کل تاسِ مسی...»

با ظاهر غریب و متفاوتی که به هم زده بودم، مابین بچه‌ها شده بودم گاو پیشانی سفید مدرسه.

«کالا رو بردن عروسی...»

پیراهن‌های آستین‌بلند و بقیه‌شیخی‌ای که به تنم زار می‌زدند و شلوارهای فاستونی گل‌وگشادی که از پایم شُرّه می‌کرد.

«هرکی رسید قرتی گوزید...»

تن‌پوش‌های پت‌وپهن و جاداری که مرا با آن کله‌ی کل، همواره در تیررس تمسخر قرار می‌داد؛ چه در طرح و مدل، چه در سایز و اندازه.

وقتی پدر یکهو ربقِ رحمت را سر کشید، نخستین کاری که بعد از چهل روز نمایش طولانی و کسالت‌بار سوگواری انجام دادم، تغییر شکل و شمایل بود. عصری که اولین حقوق ماهیانه‌ام را از پدر پیمان گرفتم، با پیمان از مغازه زدید بیرون و تا توانستیم پیاده توی بازار برای خودمان ول چرخیدم. برای بار نخست بود دستم توی جیب خودم می‌رفت و حس آزادی و مستقل بودن مست و لایعقلم کرده بود. وقتی مغازه به مغازه لباس‌هایی که می‌پسندیدم را یکی‌یکی پرو می‌کردم و می‌خریدمشان، احساس می‌کردم دیگر پرهیم رشد کرده و کامل بال درآورده‌ام و به‌راستی پرواز کرده‌ام تخت‌سینه‌ی آسمان؛ بی‌هیچ ترس و مانع و سرخری. و بترین بوتیک‌ها با مانکن‌های بی‌سر و باسرشان پشت‌سرهم چشمک می‌زدند و

خودشان را عشوهِ گرانه به‌ام عرضه می‌کردند. نفهمیدم کی شب رسید به انتها و دکان‌ها بستند و پیمان رفت خانه‌اش. آن قدر گرم خرید خیابان به خیابان گز کرده بودیم که کف پاهایم زُرق‌زُرق می‌کرد و ساق‌هایم داشت در جا می‌شکست. بالاخره شل و شهید با کلی لباس نو، سرخوش برگشتم خانه. مدل‌ها و رنگ‌هایی که سال‌ها حسرت پوشیدنشان لُکّه‌ی سنگینی شده بود سر دلم، چنان یک‌جا با حقوق ماهیانه‌ام شسته و دفع شده بود که دیگر نه ذره‌ای مانده بود روی دلم و نه پیشیزی ته جیبم. همان شب بعد از خوردن سرسری شام، لباس‌ها را ردیف پهن کردم دور خودم و از نو شروع کردم به اندازه برانداز و پرو کردنشان. دختران با اشتیاق دورم حلقه زدند و شروع کردند به تعریف و تمجید؛ ولی مادر تا چشمش افتاد به تیپ و شکل و شمایل جدیدم، یکه خورد و بعد از گزیدن طولانی لبش، شروع کرد به اجرا کردن رسالت معنوی‌اش.

«اگه آقا جانم زنده بود، هرگز نمی‌داشت با این سرووضع و لباس بری بیرون بچرخه.»

خدا بیامرزد منطق و استدلالش این بود که چون پدرتان عالم بوده است و مؤمن، باید حرمتش را حفظ کنید و مراقب ظاهر و زندگی‌تان باشید. نباشد خدای ناکرده تن آن روحانی متدین توی گور بلرزد. من کلاً همیشه در زندگی باید مراقب حرکات و سکناتم می‌بودم. هر حرفی می‌خواستم بزنم، هر قدمی می‌خواستم بردارم، هر کاری می‌خواستم انجام بدهم، روی هم‌رفته هر غلطی می‌خواستم بکنم، بایست اول نگران رعشه‌ی اسکلت‌های پوسیده‌ی آن مغفور در زیر خروارها خاک می‌بودم. مباد خدای ناکرده روزی خشمگین از گورش برخیزد و جلوم آن قدر سرو سینه‌ی کفتری و استخوانی‌اش را چلیک‌چلیک بلرزاند و برایم بندری برقصد که توبه‌کار و گه‌بخور، رفتار و منشم را عوض کنم و به‌اجبار برگردم به همان

صراط مستقیم گذشته.

ولی دیگر این حرف‌ها ذره‌ای به گوشم نمی‌نشست و برایم پیشیزی ارزش نداشت. من عزمم را جزم کرده بودم. تصمیم گرفته بودم تا می‌توانم قالیم را عوض کنم و بالاخره از خودم چیزی بسازم که سال‌ها آرزویش را داشتم و حسرتش را می‌خوردم. قصدم را زمانی به سرانجام رسانیدم که رفتم آرایشگاه و برای نخستین بار تیزی سرد تیغ و باد داغ سشوار و عطر خوش‌ژل مو را احساس کردم.

یک‌آن متوجه می‌شوم پاهایم سبک و شانه‌ها و سرم عجیب سنگین شده‌اند. سر می‌اندازم پایین. چشمم می‌خورد به نعلین‌های زرد و نوک‌تیز پدر که روی رکاب موتور جا خوش کرده‌اند و در تیرگی آسفالت خیابان، به من چشمک می‌زنند. هول‌زده سر می‌چرخانم سمت پیاده‌رو خلوت و در شیشه‌ی ویتترین مغازه‌های خاموش، با حیرت شیخی می‌بینم که یکه و تنها با عمامه‌ی سفید در ظلمت خیابان شُخله می‌تازد و باد عبای شکلاتی‌رنگش را روی شانه‌های نحیفش با شدت به رقص درآورده است. راستش وقتی لهش کردم، گمان بردم که ملتفت نشد؛ ولی دیگر کار از کار گذشته و او هم در کنارم دیده و فهمیده بود. چرخ اول را که رد کردم، خودش را انداخت زیر ماشین. یک‌هوا متوجه شدم چیز نر می‌رفت زیر چرخ دوم سمت راننده و ماشین کمی تکان خورد؛ انگار ماشین از روی دست‌انداز ملایمی عبور کرده باشد. نمی‌دانم آن طرف خیابان چه خبر است که ناگهان خیز برمی‌دارند و می‌دوند توی خیابان! حتماً سمت دیگر دارند حلوا پخش می‌کنند و می‌خواهند از قافله عقب نمانند. از داخل آیینه دیدم همان‌طور که وسط خیابان مثل اسفنج روی آتش ورمی‌جهد و هی جفتک می‌اندازد، دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد و با سرسختی و دردناکی جان از کونش درمی‌رود. اصلاً نفهمیدم از روی سرش رد شدم یا

کمرش؛ فقط توی آیینه دیدم چراغ‌های پشت سرم در جا ایستادند و یکی هم از ماشین دوید پایین و رفت بالای سرش. شهناز اول با دهان باز زل زده بود به من و بعد که برگشت پشت سرش و با حیرت عمق فاجعه را از نظر گذراند، کف دستانش را گذاشت روی صورتش و مثل فیلم‌های فارسی چنان جیغ بلندی کشید که چند نفر در پیاده‌رو با تعجب و کنجکاوی سر چرخاندند سمت ماشین ما که داشت با شیشه‌های پایین به تاخت خیابان را درمی‌نوردید. برگشتم و ناخودآگاه با پشت دست محکم خواباندم توی صورتش؛ درست عین فیلم‌های فارسی. مدام داشت زرمی زد و رفته بود روی مُخم و یک‌ریز اشک می‌ریخت و هی تکرار می‌کرد: آدم‌کش! آدم‌کش! اعصابم را گه‌مرغی کرده بود. انگار جلو چشمانش کس و کارش را زیر گرفته بودم که این‌طور حق به جانب محکوم می‌کرد. پرسیدم: «از کی تا حالا گریه‌ی دله‌دزد و گره‌گوری شده آدم که تو داری این جور براش سینه چاک می‌دی؟!»

دیدم محل نمی‌گذارد و باز ور می‌زند: آدم‌کش! آدم‌کش! خندیدم و گفتم: «حداقل بگو گریه‌کش تا دلم کمی خنک شه.»

اما هی می‌گفت: آدم‌کش! آدم‌کش! واقعیتش هم وقتی آن صحنه‌ی پشت سرم را از آیینه‌ی جلوم دیدم، ته دلم کمی خنک شد. گویا شهربانو را زیر چرخ‌های ماشینم له‌و‌لورده کرده بودم و عقده‌ی آن چند سال وقاحت و جسارت را یک‌جا از دماغش کشیده بودم بیرون.

آن شب در اصل آن اولین گریه‌ی زندگی‌ام بود که ناخواسته کُشتم و در پی‌اش هم آن اولین سیلی زندگی مشترکمان بود که باز هم ناخواسته نواختم به صورت شهناز. شهناز تا یک هفته با من صحبت نکرد و تا می‌توانست از من دوری می‌کرد. غذایش را جدا می‌خورد و رختخوابش را سوا می‌انداخت. شب‌ها که می‌آمدم خانه، شهبانورا بغل می‌کرد و می‌رفت

جلو تلویزیون روی مبل لم می‌داد و همان‌طور که پشم‌های آن اکبیری را لابه‌لای انگشتانش به بازی می‌گرفت، خیره می‌شد به سریال‌ها و فیلم‌های لوس و آبکی فارسی. اگر می‌توانست و به ریشش نمی‌خندیدند، گوشی تلفن را برمی‌داشت و فوری زنگ می‌زد به اداره‌ی پلیس و من را یک قاتل فراری معرفی می‌کرد تا بیایند و دستگیرم کنند. مطمئناً داستان را برای مامان گوریش و دوست‌انترش صغورا هم تعریف کرده بود؛ آن‌هم با آب‌وتاب و چاشنی و پیازداغ فراوان؛ و یقیناً همگی‌شان بعد از توضیح تحریف‌شده‌ی دادستان بی‌برگرد همچون هیئت‌منصفه، رأی بر جانی و بی‌رحم بودن من داده و از قاضی درخواست اشد مجازات را برای قاتل بالفطره کرده بودند.

پنجه‌ی پایم را گیر می‌دهم به جک و پنجه‌ی دستم را به زین و موتور را می‌کشم عقب تا روی جکش سوار شود. پیرامونم زمین بایر و دیم خداست و دورتر چراغ‌های روشن شهر، همچون ستاره‌های بالای سرم سوسو می‌زنند. چنگ می‌زنم به کیسه‌گونی ترک موتور و پرتش می‌کنم روی زمین خاکی. بوی اگزوز روغنی و باک بنزینی همراه عطر خاربوته‌های دشت درهم می‌زند توی دماغم. زانو می‌زنم و نخس را باز می‌کنم. تکان نمی‌خورد. آن‌ته از خوف خف کرده و خودش را زده‌است به موش‌مردگی. جانور موزی و بُزدل!

همچون جوجه‌ای که سر از تخم درآورده باشد، تازه چشمانم باز شده بود و داشتم می‌فهمیدم چی به‌چی است و دنیا دست کیست. هنوز ابتدای راه بودم و هنوز طعم تند بلوغ را نچشیده بودم. به خیال خود دیگر آزاد و رها شده‌ام از آن ننگ و خفت؛ از آن تحجر و جمود؛ از آن نگاه ثقیل و پُرسو‌ظن. اما غافل از آنکه پشت و تبار آدمی زاد و خونی که از دودمانش در رگ‌هایش جاری است، چیزی نیست که به این آسانی‌ها پاک شوند از

پیشانی و کُنیهِی آدم؛ و من برای همیشه «بچه‌شیخ» ماندم. ماندم و تا دنیا دنیاست هم خواهم ماند. هرچه زدم و هرکاری هم کردم، نشد که پاک بشوم از آن نژاد و عقبه. حتی حالا که سال‌هاست از آن شب به یادمانندی می‌گذرد و مردی شده‌ام جاافتاده و پا به سن گذاشته. شبی که تا سپیده همه بهت و ماتم داشتند و من شعف و امیدواهی به زندگی.

برمی‌خیزم و لگد محکمی می‌پرانم به‌اش. کیسه پروازکنان شوت می‌شود آن‌سوتر و غلت و واغلت می‌زند توی خاک‌وخل و دولخ به پا می‌کند. ناگهان گلوله‌ی پشمی از درونش جست می‌زند بیرون و گیج‌وو‌بیج و هول‌زده خیز برمی‌دارد سمت اتوبان. از تولگی پدرسوختگی و چشم‌سفیدی توی خونشان است. تا محیط و احوال بر وفق مرادشان است باد به غبغب می‌اندازند و بی‌شرمانه سبیل تاب می‌دهند و با وقاحت به ریشت می‌خندند. ولی تا اوضاع را پس می‌بینند، مثل سگ ترس‌خورده دُمشان را می‌گذارند روی کولشان و فرار را برقرار ترجیح می‌دهند. ذاتشان رَذَل است و پست.

خواهی‌نخواهی یک سری خاطره‌ها مثل جلبک می‌چسبند به دیواره‌ی حجمه‌ها و می‌شوند قطعه‌پازلی از مغزت؛ تکه‌ای از وجودت؛ قسمتی لاینفک از زندگی‌ات؛ و دیگر با هیچ آب و صابونی هم پاک نمی‌شوند. شبیه داغی مَهری که تا ابد وسط پیشانی و بین دو ابرویت، چغر و کبره‌بسته بزند توی چشم. مثل خاطره‌ی روزی که سر کلاس، معلم فضول با آن کت‌وشلوار بی‌رنگ‌ورو و تنگش لم داده بود پشت میز و یکی‌یکی اسم بچه‌ها را می‌خواند و از آن‌ها شغل پدرشان را می‌پرسید. کاری عبث و بیهوده! دقیق لحظه‌به‌لحظه‌اش در یادم نقش بسته است؛ حتی بعدها که حافظه‌ی بلندمدت و بیشتر یادمان‌های کودکی‌ام به‌طور خارق‌العاده‌ای از ذهنم پاک شدند، باز هم از بین نرفت و با همان وضوح و

جزئیات جلو چشمم باقی ماند.

«شیخ الاسلام.»

هنگامی که مانند هم‌کلاس‌هایم از جا برخاستم و زیر لب جواب دادم: «روحانی» و با پوزخندی بلند از پشت آن میز شنیدم: «بچه‌شیخ!» و در پیاپی‌اش نگاه‌پُر از تمسخر و لوده‌ی بچه‌ها را روی خود احساس کردم، همان جا فهمیدم ماهیت این کلمه می‌تواند دیواری بسازد بُتونی و مستحکم میان من و دیگران. سؤال خاله‌زنکی و بی‌موردی که هر سال سرِ کلاس معلم فضول دیگری تکرار می‌کرد و من مستأصل‌تر و شرمگین‌تر از قبل برمی‌خاستم و آهسته‌تر از پیش همان جواب را می‌دادم و در انتظار استهزای رساتری بر جای می‌خکوب می‌ماندم. حتی بچه‌کارگران و بچه‌معتادان و بچه‌رفتگران محله هم از شغل پدرشان این قدر شرمسار و خجل نمی‌شدند که من می‌شدم. از همان سال نخست تحصیل، خود و خانواده‌ام را در بوته‌ی نقد و انتقاد جامعه دیدم و سنگینی نگاه بدگمان و بدخواهانه‌شان را یک عمر بر دوش کشیدم.

بعدها بیشتر دانستم این لباس عجیب و متفاوتی که پدر بر تن می‌کند، جدای از حرمت و تقدسش، دیگر چندان رنگ و لعابی ندارد بین مردم. این شد که سال‌ها بعد در پاسخ به کس و ناکسی که گستاخانه شغل پدرم را می‌پرسید، می‌توانستم نفسی راحت بکشم و شانه‌ای بیندازم بالا و سری به افسوس تکان بدهم و با صدای بلند فقط بگویم: «عمرش رو داده به شما.» بی‌شک بهترین نقشه همین بود. نبایست دردم می‌گشتمش. او هنوز توله است و حق حیات دارد، باید یک مهلت دیگر به‌اش بدهی. باید مثال بچه‌ای سرراهی و بی‌پدر و مادر و لش‌کنی تا خودش شکمش را سیر کند. تا خودش برای آینده‌اش تصمیم بگیرد و راهش را انتخاب کند؛ یکه و تنها؛ بدون سرِ خر و آقا بالا سری که بخواد راه‌ورسم و رفتار و کردارش را به‌اش

تحمیل کند. خدا را چه دیدی؛ شاید او گریه‌ی سربه‌راه و وارسته‌ای بار بیاید و روی هر چه گریه‌ی روسیاه را در تاریخ سفید کند. البته اگر وسط این بیابان بی‌آب و علف دل نترکاند و از پس درندگان گرسنه‌ای همچون کفتار و شغال جان سالم به در ببرد.

کمی دورتر می‌ایستد و کنجکاوانه سر می‌چرخاند به اطرافش. آن وقت برمی‌گردد و برق چشمان درشت و فریبنده‌اش را می‌دوزد به من و مرنو ملتسمانه‌اش را از سر می‌گیرد.

تا حالا فقط یک بار چشمانش را این چنین مستأصل و درمانده دیده بودم. آن هم زمانی که پدر مُرد و پشتش را خالی و بی‌کس می‌دید. حالا هم خیال کرده بود دارد پشتش سرد می‌شود؛ هر چند هیچ وقت پشتش به من گرم نبود.

«اول دیپلمت رو بگیر بعد برو؛ اصلاً بعدش هم نرو؛ برو دانشگاه درست رو ادامه بده.»

چطور می‌توانستم حالی‌اش کنم مغزم دیگر کشش دیپلم را هم ندارد، چه برسد کنکور و دانشگاه. فهمیده بودم توی این دور و زمانه مدرک دیپلم به درد لای جزر هم نمی‌خورد؛ به همین دلیل دیگر داشتن و نداشتش برایم پیشیزی ارزش نداشت.

«نه دیگه خسته شدم. همه‌ش دارم در جا می‌زنم. حالا برم و برگردم، بعدش ببینم چی می‌شه.»

هیچ! بعدش هم چیزی نخواهد شد، وقتی آتش چیزی نمی‌شود. وقتی تمام دوستان دبیرستان دیپلم زیر بغل گرفتند و تو هنوز مثل خری وامانده در گل آن وسط داری دست‌وپا می‌زنی، بعدش دیگر چه حرفی برای گفتن خواهی داشت.

«مگه تو به دُم پیمان وصلی که هر کار می‌کنه باید بکنی و هر جا می‌ره

باید بری؟»

دل خوشی از پیمان نداشت. همیشه تصور می‌کرد دوست ناباب پسر ناخلفش را از راه به در کرده و همین‌جور دارد چشم‌و‌گوش بسته با خود می‌بردش توی کوره‌راه.

«الآن باهاش برم بهتره. تنها نیستم. بعدش دیگه دوستی‌اشنایی نیست که اون جا هوام رو داشته باشه.»

می‌دانستم رفتن پیمان بهانه است. می‌دانستم چه‌بسا اصلاً باهم یک‌جا نیفتیم و هریکمان را بفرستند گوشه‌ای از کشور. ولی باز هم می‌خواستم بروم. هم از مدرسه خودم را خلاص می‌کردم، هم از پیمان عقب نمی‌افتادم.

«اون دیپلمش رو گرفته حالا داره می‌ره. تو چی؟ تو هنوز می‌تونی حداقل یکی دو سالی بخونی و مدرکت رو بگیری.»

همیشه به‌اش غبطه می‌خوردم. هم درس خواندنش به‌موقع بود و هم دختربازی‌اش. هم کارش به‌قاعده بود و هم تفریحش. همه جذبش می‌شدند و به دید احترام به‌اش می‌نگریستند. انگار مهره‌ی مار با خودش همراه داشت. ناخودآگاه همیشه سروشکل و رفتار و منشش الگویم بود.

«حالا که از درس و مشق ازش عقب افتادم، نمی‌خوام تو این یکی‌جا بمونم.»

رسیده بودم به سن قانونی و احساس بلاتکلیفی و لنگ‌دره‌وایی کلافه‌ام کرده بود. بایست مثل هم‌سن و سال‌هایم خودم را می‌رساندم به خدمت سربازی تا تکلیفم مشخص شود. می‌خواستم زودتر بروم و برگردم و بچسبم توی بازار تا پول و پله‌ای بزنم به هم.

«مگه مسابقه‌ست؟ خیلی‌ها تا بعد از لیسانسشون هم نمی‌رن. تو بعد از دو سال سرد می‌شی و دیگه نمی‌تونی همین دیپلمت رو هم بگیری.»

حرف راست حساب کتاب ندارد. الآن که گرم درس و مدرسه‌ام نمره‌هایم ناپلئونی‌ست، وای به حالی که سرد هم بشوم. همه‌ی ترس و نگرانی‌اش از این بود که ادامه تحصیل را برای همیشه بوسیده و گذاشته باشم کنار.

«دیگه دیر شده برا این حرف‌ها. یه ماه دفترچم رو گرفتم و فردا هم باید برم حوزه برا اعزام.»

عجیب نگاهش شوربخت و وامانده قفل شده بود رویم. دل سرد و ناامید چشمانش را دوخته بود به تخم چشمانم. درست مثل همان نیمه‌شب‌ی که نشست پشت آمبولانس و تک‌وتنها شویش را برد بیمارستان. سرم را می‌گیرم بالا. ستاره‌ها نورشان را باخته‌اند؛ درست مثل چراغ‌های کم‌سوی شهر در دوردست. آسمان دیگر نه شب است و نه روز. هوا دیگر نه عطر خواب دارد و نه بوی هشیاری. با نفس عمیقی نسیم سحر را با عطر صبحگاهی خاربوته‌ها فرو می‌برم درون ریه‌هایم و همان جاذبه‌ش می‌دارم.

صبح خاک‌سپاری سپیده دیرتر از همیشه سرزد. شبش کش‌دار بود و جان‌کاه. جمعیت وسط حیاط و داخل اتاق‌ها منتظر چرخش حوصله‌وار زمین، سیاه‌پوش و عزادار نشسته بودند تا باز نور خورشید سروکله‌اش پیدا شود.

قبرستان طرف غرب شهر واقع بود. درست جایی که خورشید لحظه‌لحظه از نورش می‌کاست تا در آنجا غش کند و پشتش ناپدید شود. هرگز لحظه‌ای که کشاندنم وسط آن مُرده‌شوی خانه‌ی نفرین‌شده، یادم نمی‌رود. در آن هُرم گرما چمبک زده بودم زیر سایه‌ی درخت عرعر و چشم دوخته بودم به گروه‌گروه عزادارانی که مُرده‌شان را کفن‌پیچ با دلی پُر خون واگویان از درِ کوچک غسل‌خانه به‌زحمت می‌آوردند بیرون و رهسپار

می‌شدند برای تدفین. یکهو مشتی زمخت چنگ انداخت به شانه‌های نزارم و وسط آن ازدحام، مویه‌کنان کشاندم داخل اتاقکی که موج می‌خورد از جمعیت و جیغ و بوی کافور.

«بیابیا عمو جان! برا آخرین بار آقاجانت رو ببین.»

دسته‌ی سیاه‌پوش تکانی خورد و عربده‌کشان راه باز کرد و من میان آن همه تیرگی، چشمم روشن شد به مُرده‌ای کفن شده که همچون ملکی آسمانی و سپید، دراز به‌دراز افتاده بود روی تخت سنگ مُرده‌شوی خانه.

«میت رو سه مرتبه غسل می‌دن. ابتدا آبی که با سدر مخلوط شده باشه؛ سپس آبی که با کافور ممزوج کرده باشن و در انتها با آب خالص و پاک.»

هنوز صدایش در گوشم زنگ می‌زد. البته این بار خفه و گرفته؛ انگار راه گلویش را مسدود کرده باشند. تلنگری خوردم و رفتم جلوتر. یک سر کفن باز و از لای آن چهره‌ی پدر نمایان بود؛ روحانی و ملکوتی. گویی از نو متولد شده و قنداق پیچش کرده بودند. با آن شوره‌ها و سفیدک‌هایی که جابه‌جا نشسته بود روی صورت بی‌رنگ و رویش، مثل نوزادی می‌مانست که فرو رفته است به خواب آرام کودکی. مادر دولا شده بود بالای سرش و به پهنای صورت باریکش اشک می‌ریخت و ملتسمانه از من به پدر و از پدر به من چشم می‌گرداند. همان طور که با حیرت دقیق شده بودم به پنبه‌هایی که ناشیانه چپانده شده بودند داخل حفره‌ی دهان و سوراخ بینی‌ها و لاله‌ی گوش‌ها، متوجه شدم چشمانش در لحظه‌ی آخر حیات از دردی جان‌کاه روی هم چفت شده‌اند. رنج جان‌سختی که جز خود متوفا، کس دیگری قادر به درک کردن آن نیست. کسی هم کنار بسترش نبوده تا در آن لحظه‌ی دشوار پایانی، حداقل برای حس هم‌دردی، انگشتان بی‌جانش را توی دستانش بفشارد و بوسه‌ای بنشانند بر پیشانی‌اش؛ نه آشنا و نه بیگانه‌ای.

لا بد بی‌رمق تنها توانسته‌آهی بی‌صدا بکشد و پلک‌های خسته‌اش را بازور بفشارد روی هم تا اشک زلالی که در چشمان بی‌فروغش جمع شده از کنارش جاری شود روی گونه‌ها. آن لحظه چنان رقت قلبی درون سینه‌ام به غلیان افتاد که هرگز نفهمیدم به چشمانم اشک نشسته و دارد چهارستون بدنم می‌لرزد. دومرتبه دستی پنهانی از پشت چنگ انداخت به یقه‌ام و کشیدم عقب و نعره‌ی جگر خراشم خفه شد مابین ناله‌ی سیاه‌پوشان بالای سرم.

باز صدای عطسه‌اش بلند می‌شود.

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.»

دورتر ایستاده و دستانش را گرفته است سمت آسمان. با آن عبا وسط بیابان، هیبتش همچون موسای کلیم است که در حضور قوم بنی‌اسرائیل با عصایش به دریا زد و به اذن پروردگار دریا شکافت تا از آن عبور کنند. همیشه می‌گفت بهترین وقت دعا سحرگاهان است؛ زیرا خداوند روزی هرکس را همان علی‌الطّولع توزیع می‌کند. احتمالاً دارد برای یکه‌وارث مذکرش دعای خیر و عاقبت‌به‌خیری می‌کند و از درگاه خداوند برایش مغفرت می‌طلبد.

عطسه‌ام می‌گیرد؛ یک بار؛ دو بار؛ چند بار؛ پشت سرهم. همیشه من هم با نسیم سحر روزی و سهمیه‌ی وراثتم را می‌گیرم. همراه خارش شدید گوش و حلق و بینی. چه هشیار باشم و بیدار؛ چه گیج باشم و در خواب؛ و همواره با نسیم عصر سهم الارث دیگری غافل گیرم می‌کند؛ می‌گرن و سردردهای شبانگه‌ای. در جایگاه میراث‌خوار به‌حق که دارم خون و ژن و خصلت و مرضش را مثال صلیب ثقیلی تا قیام قیامت بر دوش حمل می‌کنم.

از پرتو خورشید کاسته شده و دیگر از فراز فرق سرمان عبور کرده بود.

عزاداران تشنه و گشنه ایستاده بودند لب‌گور و دل‌نگران غروب خورشید، انتظار می‌کشیدند تا هرچه زودتر مُرده را بسپارند به خاک سرد انتهای قبرستان.

«وقتی میت رو در لحد گذاشتن، باید کفن رو وا کرده و صورتش رو روی خاک بذارن و زیر سرش بالشتی از خاک بسازن و پشتش خشتی خاک بریزن تا به پشت برنگرده.»

آواز بَمش فرو رفت در حفره‌ی قبر. دوباره پنجه‌های چغرا از پشت هُلُم داد وسط معرکه.

«بیایا عمو جان! برا همیشه با آقا جانت خدا فظی کن.»

جمعیت پیرامون قبر چنان تنگ فشرده بودند و همدیگر را هُل می‌دادند که من چهار دست و پا افتادم لب‌گوری که هرچه چشم دواندم، چیزی از آن پیدا نبود. بالای سرم جماعت آرام و قرار نداشت و مدام موج می‌خورد و عربده می‌کشید و دولخ به پا می‌کرد و من زیر دست و پایشان تا توانستم هی خاک خوردم و سرفه کردم.

«میت رو به شدت تکانش بدن و سه مرتبه نزدیک گوشش شهادتین رو تلقین کن و...»

این بار دیگر واقعاً گلویش فشرده و دهانش پُر از خاک شد. هنگامی که بیل دست‌به‌دست میان مردان سیاه‌پوش می‌چرخید و خاک‌ها هن و هون‌کنان گور را می‌پوشاند، آن سوتر جیغ و شیون زنان به اوج خود رسید. خورشید خسته و بی‌رمق دیگر داشت به جد و تعجیل نورش را از رویمان برمی‌تافت تا زودتر برود خودش را در همان نزدیکی‌ها گم‌و‌گور کند.

می‌دانستم قرص‌ها کوچک‌ترین تأثیری نخواهند کرد؛ اما باز به عادت خوردم. نه تنها سردردم اصلاً فروکش نکرده، بلکه حالا لکه‌های کوچکی هم درون کاسه‌ی سرم در نوسانند و دائم خودشان را جابه‌جا می‌کنند. فقط

باید بخوابم؛ خوابی طولانی و آرام. خوابی همچون مُرده که چشم نبیند و گوش نشنود.

مُحال است کسی آن لحظه که پلک‌هایش را بازور بر این عالم فانی گشوده و برای بار نخست هجوم نور و اشیا را به صورت سیاه و سفید رؤیت کرده، به‌خاطر داشته باشد. به‌هیچ‌وجه من الوجوه همچین آدمی با چنین حافظه‌ی درخشانی وجود خارجی ندارد. من هم به یاد نمی‌آورم. ولی من هنوز زمزمه‌های پدر را که برای اولین بار در بیمارستان بغلم کرد و مست و خرسند از داشتن پسر، باد غبغبش را که ناشتا بود و بوی مرد می‌داد خالی کرد توی صورتم و در گوش راستم اذان و در گوش چپم اقامه خواند، به‌وضوح می‌شنوم.

«الله اکبر... الله اکبر...»

دورادور، از دور دست‌ها می‌آیند و پچیچه نجوا می‌شوند بیخ گوشم و یکهو پرتم می‌کنند به آن زمانی که ناخواسته و با اکراه پا گذاشتم به این دنیای گنگ و ناشناخته. همان لحظه‌ی کش‌داری که با درد و فشار به سپیده‌ی صبح نزدیک می‌شد و عاقبت از رحم خسته و بادکرده‌ی مادر، لُزج و خون‌آلود و عصبانی خزیدم روی ملافه‌ی سفید و با تلنگری صدای عَرزدم را رها کردم توی اتاق پُر نور بیمارستان.

«لا إله إلا الله... لا إله إلا الله...»

گویی بنا دارند تا از همان بدو تولد با تکرارشان هرطور شده کلمه‌های نامفهوم عربی را به خوردم دهند و آب توبه را بریزند فرق سرم و به اجبار مسلمانم کنند و بَرَم گردانند به راه راست.

«أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ... أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ...»

همان روز نخست پدر نام محمد را برایم برگزید. نام پیامبر راستین مسلمانان، زبینه‌ترین اسمی بود که بایست بر پیشانی تنها پسرش نقش

می‌بست. به هفته‌ای نرسید که سرم را تراشید و به وزن موهایم، نقره صدقه داد و دست قصاب محل را گرفت و آورد خانه و گوسفند نر و پرواری برایم بین خویشان و آشنایان و دروهمسایه عقیقه کرد. به ماهی نکشید که بازهم به رسم سنت و شریعت اسلام ختنه‌ام کرد و برای تنها شاخ شمشادش جشن ختنه‌سوران راه انداخت؛ و هنوز به هفت سالگی نرسیده بودم که اتاق خوابم را از دختران جدا کرد و به‌ام نماز خواندن آموخت. اما من گذری که داشته‌ام و اتفاق‌هایی که از سر گذرانده‌ام را به یاد نمی‌آورم؛ حتی سرسوزن پرهیپی از آن دوره. ولی هنوز گاهی ترنم آن اذان و اقامه زیر گوش‌هایم زنگ می‌زنند؛ درست مثل الآن که روی این بیابان خشک و لم‌یزرع و زیر این آسمانی که لحظه به لحظه رنگ می‌بازد و در پس آن توله‌ی وامانده و هراسان و کنار این موسای کلیم‌الله، یک‌لنگه‌پایستاده‌ام. شاید صدای اذان است که از گلدسته‌های شهر به گوش می‌رسد؛ یا شاید همان زمزمه‌های پدر است که پیوسته می‌پیچد در سرم و وقت اقامه‌ی نماز را تا جان در تن دارم به‌ام گوشزد می‌کند. **اللّٰهُ اَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ**.

مُفم را با کف دست پاک می‌کنم. نیم‌خیز می‌نشینم روی زین موتور و رکاب می‌زنم. به سرفه می‌افتد و دوباره گوزگوز خشک و بلندش را همراه بادی بویناک از ماتحتش می‌فرستد بیرون. ناگاه چشمم می‌افتد به کیسه‌گونیِ مچاله‌شده که آن‌سوتر بلااستفاده و غریبانه افتاده است. می‌آیم پایین، می‌تکانمش و همچون ردایی مقدس تایش می‌کنم و دوباره می‌گذارمش ترک موتور.



نشر مهربری

منتشر کرده است:

داستان فارسی

رمان

درخشش چشمان کف دستم • مهدی رئیس‌المحدثین
راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری
من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی‌زاده
ماه طلعت • ژیلآ آقارفعی
دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار
ناوه‌کش • حامد نیک‌اختر
درچنگ • شهرام رحیمیان
تربیت‌کننده‌ی سگ‌ماهی • احمد آرام
ناسراندازان • ماه‌دوران معیری
زندگی در تابوت‌های شرقی • پژار ملکی
موش‌ها بال ندارند • آرش خوش‌صفا
انجل لیدیز • خسرو دوامی
سال‌های سربی بی‌پایان • علیرضا اکبری
پسر عربی • مرتضی کربلایی‌لو
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی‌دانالو
گنبدهای قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)
خاطرات آسفالت • میلاد ظریف
تهران در آغوش برلین • فرزانه سیدی
رویای ایرانی • انوشه منادی
آخ • فاطمه میرعبداللهی
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع

عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش • مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی
شروه • ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری • علی‌اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود • علی‌اصغر راشدان
تادانو • محمدرضا سالاری
ویرانگران • رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین • عیسی بازیار
همسرم آهو خانم و دوست‌دخترهای من • سوسن غفیار
خودسر • بهرام مرادی
طلا • بهار بهزاد
دندان‌ها یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازیار
آن سوی چهره‌ها • رضا اغنمی
الیشا • فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی
پیش از تردید • فهیمه فرسای
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم دهخدایی
گدار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رتوف مرادی

کیودان • حسین دولت آبادی
 خون اژدها • حسین دولت آبادی
 مرداب • رضا اغنمی
 باد سرخ • حسین دولت آبادی
 چوبین در • حسین دولت آبادی
 ایستگاه باسبیل • حسین دولت آبادی
 گرداب سیاه • سیامک هروی
 بوی بهی • سیامک هروی
 سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر

داستان بلند

دوگانه‌ی زنی که خواش نمی‌برد • آزاده دواچی
 ماه تا چاه • حسین آتش‌پرور
 خانه پدری • علی اصغر راشدان
 پنج زن • محمد عبدی
 دهان شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

برهنه و برهن • محمد عالی محمدی
 یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری
 غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی
 شکوفه‌های گریان • رضا اغنمی
 صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
 از درون گذشته • فریدون نجفی
 پاچراغ • علی اصغر راشدان
 خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان
 هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز گهر
 حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
 داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری
 قصص الحیوانات • هادی طاهری
 انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی
 جزیره‌ای‌ها • نازی عظیمیا
 حجب ناتمام عشق • ترانه مومنی

خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور
 مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری
 حسن آباد • حمید فلاحی
 نیلاپرتوی • مهسا عباسی
 بعد از آن سال‌ها • حسن حسام
 کارنامه احیاء • حسن حسام
 روز چهل و یکم • هلیا حمزه
 مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروز گهر
 در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان
 الفبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
 روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
 هلنا گذاشت و رفت • سانایکی یوس
 مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
 خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی
 آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی • عزت‌گوشه‌گیر
 روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده
 داستانی برای مردگان • رضا نجفی
 گرد بیشه • رضا مکوندی
 کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند
 ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
 پشت چشمان یخ‌زده • نگار غلامعلی‌پور
 اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقای
 دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر
 کافه در خاورمیانه • سعید منافی
 اشک‌های نازی • رضا اغنمی
 سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
 سوت • فریبا منتظر ظهور

ادبیات ترجمه

رمان

کولی‌ها هم عاشق می‌شوند • واسینی الأعرج؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی
 زینت • نوال السعداوی؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی

ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستان قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

سفرنامه

از رمی جیمرات • مرتضی نگاهی
به‌سوی طیس (۱۹۵۹) • ویلی شیرکلوند؛ ترجمه: فرخنده نیکو، ناصر زراعتی

خاطرات

روزنگاری‌های دیاسپورا (۴جلد) • عزت گوشه‌گیر
نغمه رویش • م. الف. رها
در آرامش مسیح • زهرا ترابی‌نژاد
اندیشه در قفس • مصطفی تراکمه
رسول • رضا نیم‌رز
جنگ و زندگی • هاشم روزی
میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف)
• رضا گوران
من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش
بانو صابری
گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی
هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش
زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته‌خلج‌هدایتی
آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم • نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

نمایشنامه

مرمر • مارینا کار، ترجمه ستاره قربانی
فیل‌ها تنها می‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) • شهرام رحیمیان
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاها در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار
هنرخواه

گرچه‌های پرنده • احمد خلفانی

زن نامی ندارد • دویگو آسنا؛ ترجمه‌ی یاسمن پوری
بازگشت روح آب • پیه تلا، ترجمه‌ی مهدی خاکی
افسونگر، ناپاکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنه، ترجمه‌ی رضا پور اسماعیل
خانه‌ی سیاهان • محمد حیای، ترجمه‌ی علی حسین‌نژاد
سرای شایندر • محمد حیای، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
گنگستر • کالایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

جستار

سوراخ فلسفه • حسام‌الدین توکلی
از کتاب‌ها و ترانه‌ها • فرشته مولوی
شناخت و مدیریت خود • سام آریا
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه • تام تُر
مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرور رشید
دفترهای دوکا • شهرور رشید

یاد

هجرائی • فرخنده حاجی‌زاده

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ
اسدی
قلیم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور،
فرناز تبریزی



MEHRI PUBLICATION

Novel * 73

Eyes Shine My Palm

Mahdi Raeisolmohaddesin

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915029-99-7|
[First Published Summer 2021] 110 Pages|
[Printed in the United Kingdom]

[Book & Cover Design: Mehri Studio |
[Cover painting: Fatemeh Takhtkeshian]

Copyright © Mahdi Raeisolmohaddesin.
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



شعر

هنگامه غربت (۴ جلد) • خاطره خبوه
حتی به احترام کاغذ • فرخنده حاجی زاده
هفتاد غزل عاشقانه • علی صبوری
نظربازی عاشقان در سحرگاه شهرپور • علی صبوری
سرزمین ترانه‌های بی‌لبخند • علی صبوری
بن‌بست‌های باز • لیلی گلزار
بی‌آنکه از چشم‌هایم بخوانی (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان:
علی اصغر فرداد
این شهر دیگر جای ماندن نیست • محبوبه زرگر
بی‌شکوفه، بی‌گیلاس • نازنین شاطری‌پور
استیگماتا • م.ع سبحانی
تورا حافظی • نیما نیا
دیوان ژاله • عالم‌تاج قائم‌مقامی
آخرین زن لوت • اعظم بهرامی
دهان مُرده • ناما جعفری
۷۰ شعر در میان دو بوسه • هوشنگ اسدی
می‌افتم از دستم (فارسی و ترکی) • شاعر: سهیلا میرزایی؛ مترجم: رقیه کبیری
هم‌رقص باد • نازنین شاطری‌پور
بوسه‌ی آسمانی • کرولا این مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
آوازهای فالش کشورم • فیروزه فزونی
در صدای تو می‌دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس • هلیده دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد
ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت‌صفائی) • به‌کوشش حسین دولت‌آبادی
سوار بر قایق حیات • سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاوانی
تلفظ برهنگی زن در ماه • نرگس دوست
رُعشه‌های خوف، رُخسه‌های خجسته • سیاوش میرزاده
اینجا برقص • حسن حسام
مرا به آبها بسپار • کتی زری بلیانی
آوازهای زیباییات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا • موژان صغیری

Eyes Shine My Palm

Mahdi Raeisalmohaddesin

فارغ از هیچ تقلایی دل کوچکش می‌تپد توی
مستم. انگار قلب کوچولو و گرمش با تمام
موی‌رگ‌هایش از سینه خزیده لای انگشتانم.
سرش را گرفته بالا و مردمک‌های میشی‌اش را
دوخته است به من. لا کردار! عجب چشمان گیرا
و خوشگلی دارد؛ گویی تمام کاسه‌ی سرش دو
چشم درشتند که می‌درخشند کف دستم.

مهدی رئیس‌المحدثین در رمان «درخشش
چشمان کف دستم» همچون دو کتاب قبلی‌اش
«کف‌بین» (۱۳۸۴) و «خواب‌نامه» (۱۳۹۰) راوی
ضد قهرمان و محروم از پدر را نمایش می‌دهد که
به دلیل سرکوب‌ها و کمبودهای زندگی، به‌مرور
در بطنش نوعی ناهنجاری و اختلال روانی شکل
می‌گیرد. شخصیتی شوربخت و بی‌کفایت که در
روند رشد و اراده، همواره ناکام و درمانده باقی
می‌ماند و در نهایت به قسمت و فرجام نامعلوم
خویش تن در می‌دهد.

ISBN: 978-1-915029-99-7



9 781915 029997

12.000



www.mehripublication.com